

انتقام

بقلم

میرزا عباس خلیلی

قیمت دوقران و ده شاهی

از نشریات اقدام

بسرمایه کتابخانه کاوه

 - «مطبعه روشنائی»

امرداد ۱۳۰۴

کلمهٔ محرر

توجه خوانندگان بنشرات اقدام و رواج فوق العادهٔ دو کتاب [روز کار سیاه] و (انسان) مرا تشویق نمود که امروز چنین کتابی را بدست قاری محترم داده ، اعراض از اشتباه و اغماض از خطا را تقاضا میکنم

خیلی خرسندم که علاوه بر نشر افکار خود توانستم از مجرای قلم ارتزاق نموده زندگی کنم . امیدوارم همیشه از سیاست مصون بوده خواطر و اراء نافعه را در گوشهٔ عزلت تدوین کنم

خلیلی

ای مایهٔ امید

- ۱ -

شبی است خوش و ماه روان فروز و نسیم غم کش . خلق همه آرمیده اند وحوش غنوده وحشرات خزیده هر ذی حیاتی خفته و آسوده است جز تنی چند که : پرهیز کاری غریق لجهٔ عبادت ومطربی گمراه وادی لهواست . عاشقی مست خیال محبوبه و غمناکی دچار اندوه است . عدهٔ دیگری چه مریض و فقیر و چه پاسبانی که گرفتار حراست و مسافری که بازیچهٔ سیر و تعب است . من و تو که در عداد انان نیستیم برای چه ازخواب محرومیم ؟ من شوربخت اگر افسرده باشم حق دارم . اما تو طفل شش ساله که هنوز لب بلفظ غم نگشوده چرا در آسایش را بروی خود بستهٔ ؟ این همه ملال بهر چه ؟

می پرسی دوستت دارم یا نه ؟ تکلیفم میکنی : برای دلخوشی تو افسانه بگویم . باز میخواهی بدانی پدرت که و چه بود ؟

اما محبتم نسبت بتو نه چنین است که بتوان گفت . قصهٔ من هم کوتاه نیست که بزبان توان آورد . اما پدر تو آنچه گفته بودم ترا بس باشد ، زخم نهفته را تحریك و درد کهن را تجدید مکن .

افسانه مایهٔ دلنوازی کودکان است . ولی ترسم اگر بگویم بیش از این رنجور شوی . زیرا قصهٔ من اشك بار و سر گدشتم خون آلود است . حکایت دیگری غیر از محنت خودندارم . پس چه‌بگویم و چگونه آغاز کنم ، هان نیك بنیوش :

زنی بود و زنی هست . مانند تو معصومی را در آغـوش بگرفته .

آن زن که و آن طفل کدام است

زن گفتم و آنچه را بزبان آوردم نپندارم . اگر حق تشبیه داشتمی آن زن را شمع میخواندم زیرا خود را گداخته اشك همی ریزد ، شمع است که پاك سوخته ناپاکان را ازپرتوحسن خویش‌بهره‌مند می کند . نارش در قلب و نورش برای نا کسان است آن زن بسی مصائب و متاعب دیده . بسی محن چشیده که تعدادش راست نمی آید کمترین صدمات روحیه وی این است که هر شب نظیر تو فرشتهٔ را ترك گفته دیوی را تنك در بغل می گیرد آن زن را میشناسی ؟ بگویم کیست یا نه ؟

او همچو مادر تیره اختر تست ، فرزندش نیز همسال تو میباشد اگر نگویم من و تو هستیم دیگری نیست

گوئی آن زن گوئی است بچوکان قضا دچار گشته . گاهی باین سامان و زمانی بان مکان . اینك بازیچهٔ روزگار است ، گوئی است میان دست و پای طبیعت افتاده . یك لطمه آنرا بدان سو و یك لگد وی اورا بانجا پرتاب میکند . اوطفلی دارد خوش اندام وسیمین پیکر ، چشم را از آسمان پیروزه گون ربوده ، زلف را از اشعـهٔ آفتاب بیغما برده ، اگر بگوئیم رخساره را از لاله گرفته دیگر چـه می ماند ؟ و صف لب است و بس . لب باریك عقیق گونش را بچه تشبیه کنیم ؟ همهٔ الوان را فراموش کرده ام جز رنك سرخ . اینك

میگویم آنچه او دارد و نامش‌لب گداشته اند خونی است که اززخم پدر مقتول او بیادگاری مانده . چه‌رنگهائی دیدم . چه رنجهائی کشیدم همه از لوح ضمیرم محو شده جز رنك خون ، آه بیچاره کودك‌نادان چرا درد نهفته را تهییج میکنی ! از نام و نشان پدر چه میخواهی ؟ باز بگویم پدرت که و جدت چه بود ؟

پدرت ناجی لطفی بیك . پسررشید پاشا رئیس قبیله زبید بود . اما مادرت آنقدر معروفه است که محتاج بتعریف نیست . تو میدانی نام من . . . . الملوك است ولی نمیدانی که‌این اسم حقیقی مادرت نیست . من نبیله عصمت دختر حاج . . . . تبریزی فرشچی ساکن استانبول بود جد مادری من . . . از بزرگترین درباریان‌ناصر الدین شاه بود . فرض کنیم آن زنی که قصهٔ او را برای تو میگویم ما در شور بخت تست طفل او هم تو هستی ولی نه ، کسی گرفتار چنین مادری مباد ، دور از تو باد . زیرا آن زن زشت کاردل خود را از مهر فرزند تهی و بمحنت مملو کرده . آن قدر مصیبت بقلب خویش جـای داده ونامش را عشرت نهاده است که دیگر گنجایش محبت کسی را ندارد اگر بگوید : « بچه خویش را دوست می دارم » دروغ میگویدزیرا او پای بر سر پسر نازنینش گداشته تفریح میکند ، چه جنایتی اوبولد معصوم خود کرده ؟ شرف او و خانوادهٔ وی را بپای شهوت قربان نموده ؟ خون او را برخسارهٔ خویش مالیده تا بنظر عاشقین گلگون آید . آبروی بچه اش را همچو جرعهٔ باقی ماندهٔ باده بر خاك تباهی ریخته بدمستی میکند چه بگویم آن‌زن چه کرده و چه نکرده ؟ باتمام اینها گمان میبرد که فرزند مظلوم خویش در آتیه انسان خواهد شد ، سر میان مردم بلند خواهد کرد . ولی هرگز او همیشه سر افکنده خواهد بود . با چشم پر از انفعال و تاثر بمردم نگاه خواهد کرد زیرا مادر او . . . .

این‌مادر بتازگی لوح و قلم برای پسرخود خریده‌اورا بمدرسه فرستاده بتعلم‌تشویقش‌مینماید . میگویدپسرجان! بنویس‌وبخوان‌در آتیه‌مرد‌خواهی بود مرد باعظمت و شرف ولی این کلمه اخیره رادرلب شکسته بدل فرو میبرد واحساس گداز میکند زیرا میداند آنچه را میگوید موهوم است. چه ؟ خود شرف آن خرد سال بیگناه را پامال هوای نفس کرده ، خود آتیه اورا سیاه تر از رو و زشت تر از کار خویش نموده است. رویت سیاه بادای زن ! تو روان و کالبد بچه خود را گداخته می خواهی اورا در قالب آادمیت ریخته ازنو آفریده انسانش سازی ؟ هیهات . گدشت آنچه بایستی ، گدشت و دیگر چارهٔ نیست . پیمانه بشکست و باده بریخت

تربیت چنین طفلی که مادرش چنان است ، آن‌هم مخارج تعلیم اواز مجرای‌بدکاری تادیه میشود ! تربیت بهرچه ؟ تعلیم برای چیست؟ آنچه را آموختیم از نامهٔ‌خاطر زوده باشك و خون شستیم ، تازه‌عبارات دلربا و لب خندهای عاشق فریب یاد گرفته ایم . چه بیهوده تربیتی بود ؟ نه درس اخلاق . نه نام عفت . نه گلدوزی و نقاشی هیچکدام آنها بکار نیامد ، جز نقش و نگار من ، غیراز جمال و زیبائی هیچ مؤثری نیست

ای جان شیرین من ! آن زن از یکطرف فرزند خودراتربیت مینماید ، ازطرف‌دیگراورا نابود میکندساده ترمیگویم تابدانی ، آن زن پسر خود را کشته ، اگر آن بچه بیگناه دوباره زنده شود چه باید بکند ؟ جز اینکه مادر خودرا بکشد چارهٔ دیگری دارد ؟ نه هر گز اگر تو پسرهمان پدر هستی که دیدم و شناختم انتقام خود را اول از من گرفته ، بعد از قاتل پدر قصاص خواهی کرد ، ترسم ای طرفه پسر ! مادرت را بکشی ، انتقام خود را از او بکشی ، زهی بفعل تو

وبنازم دست ترا اگر بکنی ، پسر جان ! بکش که مستوجب این و بیش از اینم .

قصه‌درپردهٔ لب بماندوغصه در گلو، آتش‌غم زبانه زدوآن‌زن‌خموش گردید ،دیگر نگفت ونشنود

ندانم پس از آن چه شد ؟ بچهٔ رقیق القلب بر اثر گریهٔ ما درچه کرد ؟ ناله وفغان و آه‌هر دوبماه رسید ، چشم اختران همی پلك را بهم پیوست و گشود ، اشك نیزك (۱) را روان نمود ، بحال آن مادر و فرزند گریست ، خداوندا ! تو میبینی و میشنوی ، بشریت چیست که سر بسر محنت و درد است ، عواطف چه و احساسات کدام است ؟

عمر کوته و این همه رنج و مصیبت شب ماهتاب و فصل‌خرم و نسیم خوش آیند وبوی گل وصفای آسمان , این همه گریه و ناله بهرچه ؟ دل خرم کجا وروان شادکو ؟

وساده غرق عرق وسرشك‌گردید ، مادر سر بلندکرده گفت : بقیهٔ داستان برای شب دیگر باشد

بیچاره کودك

۲

دومین شبی است که من تیره روز پشت بیاران حور پرست کرده روی بتو آورده ام ، گوارا بادت مهر مادر پریش ، دلباختگان من باتش انتظارم بسوزند ، بسوزند و خاکستر شوند که برای تمتع و تلذذ آنان بسی سوختم ، آن پاره سنگی که میان سینه من است‌و قلب نام دارد ، اندك اندك نرم گشته ، رهی برای جریان خون در آن پیدا شده باهزار جوهر خون ذرهٔ ناچیزی در رخنهٔ دلم جای

(۱) نیزك روشنائی مخصوص ستارگان است

همچو دود سیاه مجمر رخساره ام را گرفته . یا ابر تیره به طلعت مهوش من احاطه کرده ، اینك مشرف بخسوف است . نه ، غلط گفتم، وجود من مشرف به عدم است . نه ، بلکه از آن ساعتیکه داخل این عالم سیاه شدم ، مردم و رفتم ، نیستم ، هیچم من ، از هیچ هم کمتر

این چه خیالاتی است که امشب بر من زبون هجوم آورده؟ امشب بر خلاف عادت شب آسایش و فراغت بال من است . نه حریفی و نه مطربی و نه یار ، غیر از تو مایهٔ تسلیت و دلخوشی ندارم ، چه از این بهتر ؟ تو و یك عالم مسرت برابرید ، پس چرا دل تنك هستم ؟

تذکر گذشته ، تفکر در حال ، اندیشهٔ آینده این همه در کرهٔ سر کوچکم تجمع کرده مستعد انفجار است . بر زمان ماضی تاسف ندارم ، وقت حاضر را هم نمیتوان تغییر داد ، فقط از مستقبل میترسم ، بیم آن را ندارم که بدتر شوم ، فرضا در چهار راه افتاده گدائی خواهم کرد گمان نمیبرم مرض و درویشی سخت تر از فحشاء باشد . من راضی هستم که سؤال بکف نمایم شاید خودرا تطهیر و گناه را تکفیر (۱) کنم ، هیچ خوفی برای خود ندارم ، آنچه در دل نهفته و خیالم را پریش کرده آتیه تست ، آیندهٔ تیرهٔ فرزند است ، چه جنایتی من بتو کرده ام ؟ چه گناهیرا مرتکب شده ام ؟

تو چه و که خواهی بود ؟ چه خواهی شد ؟ از من گذشت و میگذرد ، این ننك هم مانند غبار بازیچهٔ باد نسیان خواهد شد اما تو ، وای بر تو از عمل مادر ! اگر آبروی ریخته را میشد اعاده داد ولو باخون جگر ، چنك را همچو بیل بزمین سینه فرو برده خون قلب را از منبع خارج و بروی خویش میریختم ، ولی هرگز

(۱) بمعنی کفاره دادن است

گرفته آن ذره مهر فرزند است و بس . تادو شب قبل هیچ عاطفهٔ نداشتم خواه ونا خواه ترا بدایه سپرده پی کار سیه خویش میرفتم ، میرفتم و نگهی بتو نمیکردم . امشب لذت محبت را چشیده ترا در آغوش گرفته ، خواب در کنار ترا بر همه چیز ترجیح داده ام . پس من کجا بوده ؟ چه دلی داشتم ؟ عجب سنگین دل و بی مروت بودم !

هله ، ای نسیم چمن ! خوش می آئی ، بیا ، پیام مرا بانکه مادر است رساننده بگوی :

روزگار خرمی داری ، قدر نعمت را بدان و سعادت مادری را غنیمت شمار . من در این مدت محروم بودم اینك من و فرزند نازنین خویش . راه خوف را پیموده وجود خودرا گم کرده بودم . در گرداب ظلمت و وحشت افتاده اکنون نور را میبینم ، نور جبین فرزند ، آنکه مادراست و هیچ ندارد چه میخواهد ؟ آنکه مالك همه چیز است و بچه ندارد چه دارد ؟ آرزو این است و سعادت این دنیا همین است و دیگر هیچ . دریغ که تاکنون نمیدانستم . فغان که همواره گمراه بوده الان طریق حیاة را پیدا کرده میخواهم بس از این بعواطف مادری خود تمتع کنم ولی هیهات !

چرا این گروه سیاه کاروقتیکه داخل ویرانهٔ فحشاء میشوند حال دیگری بخود میگیرند ؟ ، گوئی هستی آنان بالمره عوض میشود . حتی آن صورت زیبا ، جمال و طراوت دیگری نمیماند ، آبرو که رفت روهم میرود ، هان بجمال بگوئید : برو که همه چیز من رفته است . معلومات ، اخلاق ، احساسات حتی محبت فرزند ، امروز در آئینه نگهی بصورت خویش نموده شرمم آمد . تصور کردم روی من همچو روزگار برگشته ، مقلوب وزشت شده است . نه اثری از ملاحت و نه بقیه از صباحت ، انفعال از سیمای من تراوش میکنند ، خجالت

خود را بکشم چه سود ؟ زنده بمانم حاصل چه ؟ گفتم بزرك میشوی بجای پدر مینشینی ، انتقام او را میکشی ریاست ئیل بعهدهٔ تو و زمام قبیله در دستت خواهدبود ، مادرت هم‌مینشیند با همان‌چشمیکه پدرت را دید ترا مشاهده خواهدکرد ولی دریغ ! چه چشم بیحیائی دارم که اکنون بروی تو نگاه میکنم تا چه رسد باینده؟ دیدهٔ خودرا با انگشت کور کنم تا دیگر از تو خجالت نکشم ، صورت روح‌پرور تو که همیشه در اعماق قلبم قرار گرفته بماند و بس ، رویت رانبینم گـر چه روی تو مایه حیاة من است ، سرمایه لدت ، عمر و حاصل جوانی من است . آنچه دارم و ندارم روی تست . شاید قسمت عمدهٔ بدبختی من تو بوده وهستی ، شاید بواسطهٔ تو و برای زنـد گی تو مرتکب عمل شنیع شدم ، شاید پیش تمام خلایق حتی نزد تو معذور باشم ، شاید بالطبع بدکار نبودم ، شاید وشاید . ولی انتظاردارم اگر بزرك شوی خودنخست حکمیت کرده سپس از من که کشندهٔ توهستم قصاص نموده انتقام بکشی

بیچاره کودك ! این همه عدر برای تسلیت خویش آورده ام ، هر چندکه محیط‌طهران‌مرا آلوده کرده ولی من تقصیر دارم ، من‌جنایت و خیانت کرده ام

آه ، امشب چه شبی است که چنین وحشتی بر من مسلط شده ، کلمهٔ چند بطفل خودگفته گاهی باو نظر افکنده و وقتی به ماه ، در قرص قمر خوب تامل‌و تفکر نموده ، آنرا در پای نور تصورمیکنم، پس از مدتی که خیالم غریق وار در لجهٔ سیمین وی غور کرده از خود بدر رفته کم کم آنرا کوچك دیده تا به اندازهٔ سر موئی مـی پندارمش ، بعد یکسره از نظرم محو شده قطعات ظلمت و امواج‌تاری را احساس میکنم ، همه چیز را سیاه میبینم ، خیالات و وقایع‌وحشتناك را بخاطر آورده میلرزم و میجوشم ومنجمد میشوم ، من چه کرده‌ام ؟

چه نکرده ام ؟ چرا مرتکب فجور شده ، چرا باین طفل معصوم جنایت نمودم ، شب های خوش و ایام انس و طرب بیادم میاید هر یك ثانیه از آن اوقات فرح و نشاط رایك عمر عذاب و یکعالم وحشت میپندارم . شب تـذ کر لهو و لعب من چنین است پس محشر چون است ؟

در همان حال و خیال بودم ، مرعوب شده مدهوش افتادم .می خواستم نفس بکشم مبتلا به کابوس‌سختی شدم . دستی بر سینهٔ من‌آمد اول آنرا بسنگینی کوه‌الوند پنداشتم همینکه بهوش آمدم دست‌ظریف فرزندم را دیدم . کف نازنین بچه و این همه سنگینی ! پس وای به من . که دست خشن ناکسان بار ها بر سینهٔ ام گذاشته شده چه حالی از آن خواهم داشت ؟ دست پسر را بوسیده همی بر سینه‌و چشم مالیدم احساس‌تسکین الم نمودم ، نرگس خمار افشان‌را باز کرده غزهٔ غرای فرزندرا دیدم . آنگاه نگهی باسمان نیلگون افکنده ماه را مشاهده نمودم . سراسر گیتی را در تلألؤ و فروز دیدم .پس آن خیالات‌تیره چه بود ؟ ولی چه زود آنحال دوباره عارض شد . بازهمان خیالات و افکار پریش

اینك داستان

۳

یاد دارم ، هنگامی‌که سن تو ، همچو گل نوشکفتهٔ که بلؤلؤ شبنم متبسم است بودم ، نه بیم خزان داشتم و نه‌ترس گلچین، نه غم می دانستم چه و نه اندوه . بمادر خود تکلیف قصه نمودم ، او گفت و من شنودم اکنون ای نازنین فرزند! اگر میخواهی همان داستان را برای تو بگویم وگر نه هیچ نمی دانم جز آه وفغان

تو بمادر گفتی افسانه بگوی، درضمن هم پرسیدی پدرم که بود

دوستی وی‌را برمعاشرت دیگران ترجیح دادیم او غالبا نزد ما بترتیب تشیع نماز میخواند وحتی در ماه صیام محض رعایت ما باندازهٔ بیست دقیقه امساك می کرد لهذا محبت وی در قلوب تمام زنان ایرانی مستقر گردید مخصوصا در قلب مادرت؛ ومن از سه سال قبل با او خواهر خوانده شدیم و از این روست که تو بوسیله خانم خاله خطاب می کنی همچنین ناجی افندی نسبت بمن. اما پدر ناجی. این بماند تاشب‌دیگر این حکایت را مادرم برای من گفت و من امشب برای تو نقل نمودم. اکنون بدان که آن طفل پریروز و مرد دیروز پدر تو بود.

سومین‌شبی است که من همه کس را ترك نموده ترا درآغوش گرفته قصه برای دلخوشی تو میگویم ولی نه. دلت را بدست نیاورده بلکه بسر گدشت دهشت آور خودقلب لطیفت راخون میکنم هان‌بخسب تا فرداشب

آوخ از تو ای فرزند! پرده شکیبائی را که زخم کهن را پوشانیده بوددریدی ایام طفولیت و عهد خرمی و هنگام وصال را بیادم آوردی. چه‌شبهائی بود؟ نمیدانم، چه روز هائی بود؟ فراموش کرده ام. همین قدر بخاطر دارم که شبی ناجی بمن گفت: میل دارم حتی پس از مرك با هم باشیم، اگر هلاك تو قبل از من در رسید من بهر طریقی که باشد بتو ملحق خواهم شد. اما تو نسبت‌بمن چه‌خواهی کرد؟این سخن بمداقم‌ناگوار آمد.لبم‌لرزیدواشکم‌روان گردید گفتم چه‌بگویم‌مگر بعد از فقدان‌روح‌بدن راحیاتی خواهدبود؟ مگرمابین من و تو تفاوتی هست که اگر یکی مرد دیگری زنده بماند؟ نه هرگز این چه تصورات بیهودهٔ که تو میکنی؟ این چه خیال محالی است که در سرداری؟

وای بتوای زن. چه قدر بی مهر هستی؟ وهم و خیال است

آنچه‌پنداشتی. شوهر بخون غوطه ور شد و دیدی و باو ملحق‌نشدی؟ این همه هیچ‌است. شرف او را پس ازمرك‌او بخون شستی. فرزندش راکشتی و کشتهٔ خودرا دفن نکردی؟ عهد بستیم که هردو دریك کفن باشیم. اگرنشد دریك‌لحد ویك گور گفتم: چه باو میگوئی پیکر هرچه و در هرکجا شد باشد. روح من وتو در فضا متفقا پرواز خواهدکرد. آنی از یك‌دیگر چه در حیاة و چه درممات‌جدا نخواهیم شد. اکنون گمانم این است که روح او در همین فضای روشن پرواز واز من گله می کند. بلکه مرا توبیخ می نماید که توچه کردی وفا بعهد نکردی. این سهل است فرزند مرا کشتی و خون او را همچو آبروی خویش بر خاك عدم ریختی و ای بتوای زن! و ای بفرزند من از تو!

پسر جان! آرزوئی دارم. اگر بزرك شوی و روز مرگم‌را به بینی، آهسته چشمم را ببند و دریغ بگوی بگو مادرم از باغ جوانی جز خار محبت نچیده. غیر از شرنك ذلت نچشیده غریب زیست وغریب بمرد. آنگاه پارچهٔ خونینی که درصندوق نهان کرده ام بیار و مرابان تکفین کن که آن پیراهن پدر تست. سپس نعش مرا اگر توانستی تازه بر دار و گر نه مشت خاکی هم باشد آن را بوادی نجف ببر و در آنجا بسپار، چرا آنجا را اختیار کرده ام؟ نه ازنقطه نظر عادات اهالی این سر زمین، بلکه فقط برای آرزوی خویش، میل دارم استخوان پوسیده ام را در جنب عظام آن جوان بسپاری که تا این اندازه بی وفا نباشم ولی افسوس!

آن جوان را استخوان می پندارم، چه گزاف میگویم! آن تن تازه تر از خرمن گل و آن روی فرخنده تر از فروغ ماه! این چه گمانی است که من میکنم؟ آیا راستی آن طراوت وحلاوت

نابود و آن اعضاء و جوارح متناسب از هم متلاشی و پاشیده شده است؟ هیچ باورم نیست ، هر چه میگویند بگویند .

گفتم اگر بمیرم چنین کن و چنان ولی ترسم ای مایه امید در خرابه ها جان داده کسی در سر من حاضر نشود ، کسی چشمم را نه بندد ، جز دو حمال آنهم با نهایت انفعال نعش مرا کسی بدوش نکشد . آری باید این طور باشد وبس .

خداوندا ! این چه عالمی است ؟ این چه قسمت و نصیبی است؟ زن تا واجد جمال است بزیبائی وی تمتع میکنند ، او را مایهٔ لذت و حیات میدانند همینکه مرد مانند سنگ یا پاره کثافتی آنرا بر داشته پرتاب میکنند که چه ؟ زشت کار بوده ! درحیاة محروم هستیم و در ممات هم . انانیکه روزی هزار مرتبه نزد من سجده کردهٔ . دست و پای مرا بوسیده . جان را قربان من می کنند کجا خواهند بود ؟ پس از مرگم چه خواهند کرد ؟ برسر نعشم حاضر خواهند شد یا از این عار کنار خواهند رفت ؟ این مخلوق چرا تا این اندازه ریا کار و دروغ گو هستند ؟ مگر این دلها را از سنگ تراشیده اند ؟ خون باد جگر شما ای یاران ساده فریب که بسی قلب مرا خون کردید .

من اکنون مابین دو اتش می سوزم . یکی ارزو و دیگری بیم . من راضی هستم که در گوشهٔ کوچه جان را ازاد کنم ولی راضی نیستم که کسی بتو بگوید مادرت فلانه بود از این است که من اسم خود و نام ترا عوض کرده ام ولی اگر بتوانم ازامشب وجود خود را تغییر داده توبه میکنم .

هنگام مرگ

٤

مادرم چنین می گفت که من اکنون برای تو نقل میکنم:

گوئی روز رستاخیز فرا رسیده ، مردم گروه ها گروه همچو موج در جنبش و خروش . قشون مانند دیوار سخت بنیاد صف کشیده بودند موزیك نغمات شور انگیز و الحان وحشت خیز مرگ را مینواخت . چوب دار پدیدار و بند آن نظیر خرطوم فیل آویزان بود ، ناگاه سرهای تماشاچیان چون لاله های چمن هنگام وزش نسیم ، بیك دیگر خورده بلند گردید ، چه ؟ محکوم پدید آمد و وقت اعدام رسید

مردی از مشایخ عرب بسن چهل سال ، خوش اندام ، بشاش و خندان بمیدان آمد ، دست بسته ، آهسته آهسته سوی دار خرامید . تو گفتی غزالی بطرف چراگاه میرفت یا دامادی بحجلهٔ عروس داخل گردید . ، هیچ باکی نداشت ، طعم تلخ مرگ گره بابروی او نبسته ، اثری از علایم موت بر پیشانی وی ننشسته ، پای بر کرسی اعدام نهاده و لب بدین سخن گشود : « همه برای مرگ و مرگ برای همه ، بدا بانانیکه بار گران خواری را کشیده جان را خوار و ارزان نکنند ، مرد باید بود و مردانه باید مرد ، امری است مقرر و محتوم چرا این امر را باعجز وذلت و پستی قبول میکنید ؟ شجاعت ای مردم! شجاعت ، شجاعت که حتی اگر مقرون بمرگ هم باشد آن هلاك حیاة جاویدان خواهد بود ، سپس روی بجلاد خود کرده فریاد زد : وداع ای اطفال من ، وداع ای قبیلهٔ محبوبهٔ من ! خدایا ! از گنهم بگدر ، این بگفت و آغاز تشهد نمود که ...

فرمانده لشکر صدای خبردار بلند کرد که : آجودان (یاور) سلطان آمد و عفو همایونی را خوانده ، دست بر دوش محکوم گداشته آزادی او را اعلان نمود .

مادرم می گفت : دخترجان ! آن مرد عرب ، رشید پاشا پدر ناجی افندی است که تو میخواهی بشناسی و فعلا درعراق عرب‌میباشد من هم میگویم پسر جان ؟ رشید پاشا جد تو بود که اکنون‌نام‌ونشانی از او نیست .

مادرم میگفت :

« کشتی در باب عالی لنگر انداخت . زورقی پدید آمد و رئیس عرب را در آغوش بگرفت و بساحل برد . مرکب شاهانه‌رسید و اورا حمل و سوی قصر (یلدز) روانه نمود عساکر صف کشیده ابهت و عظمت سلطنت در منتهی درجه بود که آن یاغی وارد گردید بدوی و آن همه تجمل و سطوت . هیچ نترسید و آنرا عادی‌پنداشت وقتیکه بحضور همایونی تشرف یافت آداب و رسوم را باو آموختند ، دستهایش را از عبا بیرون آوردند . طرز تعظیم ملوك را باو تعلیم‌دادند چون وارد شد . تمام آن قیود را بگسسته با حال عادی خرامید و رو بروی سلطان ایستاد . پادشاه از سادگی او خشمناك شده . وزیر تشریفات را خواسته توبیخ نمود ، بآن مرد عرب اجازهٔ جلوس ندادند او دست بر داشته خطاب کرد : ای سلطان . پیغمبر از تو بزرگتر بود وبا رعایای خودچنین رفتاری نمیکرد . توکه‌مدعی جانشینی آن‌بزرگوار هستی‌آیا شایسته است با من چنین معامله کنی ؟ سلطان از آن بیان‌بیشتر غضبناك گردیده . روی بصدر اعظم‌آورده . او هم بشیخ الاسلام‌اشاره نمود . شیخ الاسلام بیاغی گفت : اطیعوالله و رسوله و اولی الامر منکم »شماچرا ازامرخداتمرد کرده‌با خلیفه‌مسلمین جنگیدید؟گفت : هر گز اولا من‌ایستاده جواب نخواهم داد ،(امر بجلوس دادند) . ثانیا : او از من‌یاغی تراست زیرا من باسلطان ظالم نبرد کرده ام واو ازاصول اسلام که عبارت ازعدل و مساوات است تمرد نموده و گرنه این ثروت و ابهت و عظمت و تجمل و شکوه از کهو برای چیست ؟جز

از بیت مال المسلمین (۱) . رابعا ما همیشه مطیع بوده و هستیم ولی مظالم حکام ما را متمرد کرده است . خامسا . . .

هنوز کلام خود را بانجام نرسانیده که سلطان فرمود : دار . . !

روز بعد بساط اعدام را گسترانیده که ناگاه عفو سلطان آنرادر نور دید

حاضرین همه اظهار شادی از آزادی او کرده . همه بحیات نوین او آفرین گفته همه لذتی از عفو چشیدند الا یك پیر زن . زن سالخورده بود که صفوف مردم را دریده فریاد زنان از میان زنان بیرون آمد و گفت : انتقام . انتقام . فرزند جوان من در جنك این‌یاغی بخاك و خون غلتید , حق من کجاخواهد رفت ؟ این‌است عدل‌سلطان و این است سزای ما ؟ جمعی از نسوان بحمایت او شتابیده هیا هوی غریبی بر پا گردید ، اگر سپاهیان حلقه وار بدان شخص جدیدالحیات احاطه نمی کردند اورا پاره پاره نموده بودند

آن مرد عرب پرسید این چه غوغائی است وبرای چه ؟ ترجمان پاسخ‌داد پسراین‌عجوز درشورش شمامقتول شده ، گفت‌من‌جبران خواهم کرد روز بعد آنچه ازسیم و زر میسر بود بدل نمود آن‌پیر زن نپذیرفت و گفت : « یااحیاء جوان ناکامم یا انتقام »

« فیلسوفی گوید : انتقام و قصاص عدالت وحوش است » دیگری‌مدعی‌است : توحش‌و بربریت درخونخواهی است » ، آن‌یکی قائل است : « اگر زنده را بمرده ملحق کنند نهایت سفاهت است زیرا دو انسان را ازوجود معدوم می کنند در حالی که برای مرده هیچ سودی ندارد » ، وآن دیگر معتقد است : اگرغلطی درقوانین

(۱) بیت‌المال‌مسلمین غلط است زیرا اضافه والف ولام جمع نمی شود

بشر هست قصاص است و بس زیرا انتقام مرده را احیاء نمیکند » . قومی چنین می گویند وجمعی چنان . من که زن شور بختی هستم میگویم : اگر میتوان قاتل را هزار مرتبه زنده کنند و بکشند چه بهتر ؟ اری ، قتل پدر تست که مرا بدین روز گار تیره دچار نمود ، قتل است که مرا بر خاك سیاه عدم نشاند ، فرزند ! تواگر بزرك شوی چگونه انتقام ازقاتل پدر خواهی کشید ؟ یك انتقام یا هزار ؟ آنها یك انسان نکشتند بلکه دو یا سه بد بخت را بخون آغشته نمودند . من و ترا هم کشتند ، اکنون نیستم . هیچ و از هیچ نا چیز ترم . من اگر کسی باشم آن کس سر بسر ننك است وبس . تو اگر شخصی باشی آن شخص عار است و دیگر هیچ

آری . انتقام . انتقام . لکن باید اول از مادر کشید سپس از کشندهٔ پدر . ولی نه؛ شاید عذر مرا بپذیری . شاید بیچارگی مرا تصدیق کنی . دریغ ای فرزند ! که هنوز طفل لا یعقل هستی . نمی دانی من چه کرده و چه نکرده ام ؟

خدا وندا ! ای کردکار عادل دانا ! این چه سری است در وجود نهفتهٔ ! این چه معمائی است که حل آن بس دشوار است ! من مگر با سایر نسوان تفاوتی در خلقت یا حسن و صورت دارم ؟ اگر داشته باشم آن فقط در قوام است که از همهٔ اندامها بهتر . یا در کلام است که از کلیهٔ اقوال نغز تر . یا در طلعت است که از تمام رویها زیبا تر می باشد . پس چه نقصی دارم با این کمال و معلومات ؟ چرا مخدرات از معاشرت من پرهیز میکنند ؟ مگر من دیویاحیوان دیگری هستم ؟ چرا آنانیکه مرا سجده گاه مشتاق وقبله عشاق می دانند در عین پرستش و مبالغه نقص در وجودم می بینند؟ چرا مردیکه مرتکب این عمل شنیع میشود باندازهٔ زن خوار وحقیر بانظار نمی آید ؟

نیمهٔ شب است ای صبح سعادت ! چرا نمی خسبی ، این همه بی تابی بهر چه ؟ بگذار بقیهٔ داستان را برای آینده .

این بگفت و روی بماه آورده ، آهی کشید و قطرهٔ فشانده دستخوش گرداب وحشت و هول گردید ،

زندگی نوین

۵

در آنجائی که باید مصلوب را گوسفند وار بخواری کشیده در دل خاك نهانش کنند ، در همانجا مرکب شاهانه بجای تابوت آمد و عزت در عقب ذلت . رشید سوار مرکب شش اسبه شده بحضور همایونی مشرف گردید ، درباریان اطراف اورا گرفته تعلیم تعظیم پادشاه را باو آموختند ، همینکه وارد گردید هژبر وار بند بندگی را بگسلانید ، سلطان بترکی گفت و ترجمان بعربی بیان نمود : بیچاره مرد! تودر دفعه اولی تجری کردی ما حمل بر سادگی نمودیم ، گفتگوی خلافت شد و جانشینی پیغمبری ما را انکار کردی که عاقبت بدان امر هولناك ، اعنی اعدام گرفتار گردیدی ، ما پس از تهیه دار در حقارت و بیچارگی تو تفکر کرده ، از تو عفو نمودیم اکنون می بینیم باز همان منوال و در همان حال هستی . آن مردعرب چنین پاسخ بزبان آورد ای سلطان ! اعدام یکبارگی که چندان دشوار نیست ، اگر روزی هزار مرتبه مرا بدار آویخته تکلیف تغییر عقیده و قول کنی ، نخواهم کرد ، اگر از مرك ترسی داشتم . سالها با تو داخل نبرد نمی شدم ، بسی جنگها کردیم ، بسا قربانی ها دادیم . افسوس که بخدعه ومکر دچار گردیدم ، بمن گفتند سلطان عادل و مهربان است ، از یاغی گری شما عفو خواهد کرد ، عقیده همان است که گفتم ، انکار در کارما نیست بلکه تاکید وتکرار است . شما عثمانیان لیاقت ادارهٔ شؤن بلاد را

ندارید ، دیر یا زود دولت دیگری دریا هارا نوردیده ، بیابانها را پیموده زمین زرخیز عراق را استعمار خواهد نمود . این خشونت و فشار منجر بانفجار خواهد شد

سلطان چارهٔ جز نوازش او ندیده گفت : من باسم شجاعت و قدر شناسی از رجال دلیر گناه ترا می بخشم بشرط اینکه خود و قبیلهٔ زبید همیشه مطیع دولت باشید . این بگفت وامر باحترام او داد . مقری بسیار رفیع و وسیع برای اقامت و مرکبی برای سواری او معین نمودند

روزی چند گذشت که سلطان باز او را خواسته پرسید : از این زندگی جدید خرسند هستی ؟ گفت « نه هرگز ، خیمهٔ من از قصر شما بهتر ، اسب من از مرکب شاهانه لایق تر ریاست من از سلطنت بر و بحر گران تر ، شمشیر من از امر مطاع همایونی برنده تر است . من آزادی را بر این قصور ترجیح میدهم . استنشاق نسیم صحرا را از ملاقات شما و معاشرت وزراء گوارا تر می‌دانم . مرا رها کن تا بروم »

روز بعد سلطان با صدر اعظم مشورت نمود او گفت : بهتر این است یکی از دختران مهوش ترك را برای ازدواج او بر گزیده بتمدن و شهر نشینی مجبورش نمائید . از این ازدواج چندین فایده حاصل میشود . یکی اختلاط عرب بترك و اتحاد دو نژاد . دیگر ایجاد علاقه برای امراء عرب در استانبول که از یاغی گری آنان مطمئن شویم . بدین سبب هم عرب ترکی را آموخته وهم ترك ها عربی را یاد میگیرند . تعصب مذهبی مابین تشیع و تسنن هم رفع میشود . از اینها گذشته بدوی اگر لذت جمال را چشیده باسایش تمتع کند دیگر قدرت تمرد نخواهد داشت

انجمنی آراستند . وزراء و امراء و نجباء همچو گل های مختلف چمن جمع و مختلط گردیدند ، خطیب بنام همایونی آغاز سخن

نمود ، وزیر دربار باسم پادشاه سینهٔ آن مرد عرب را بنشان زیور داد شیخ الامراء حمایل زرین را بگردن او آویخته اورا بشمشیر مرصع مقلد نمود . لقب پاشا را بنام رشید خواندند و همه زهی سعادت گفتند. از آنجا برخاسته باشکوه بسیار بمحفل دیگر رفتند ، پاشای جدید پرسید این جا کجاست ؟ یکی تبسم کرده گفت : منزل نامزد نوین تست .

چه نامزدی ؟ نامزد چه ؟ من که زن نخواستم ! من زن و بچه دارم زن ترك برای چه ؟ این هم قید دیگری‌است من ابدا راضی نیستم ، دیگری بگوش او گفت امر سلطان است و بامرك برابر » ، رسیدند ونشستند ، شیخ الاسلام آمد همه گفتند عجب عروسی میمونی است که چنین بزرگواری عاقد نکاحش باشد ! شیخ الاسلام پشت پرده و حجاب قرار گرفت و (اتر ضین یاوسیله بان ازوجك .) گفت و گفته خود را تکرار نمود ، لبی نشنید ، پس از تکرار اصرار و سودی نبخشید و بدون اطلاع حاضرین پدردختر را خوانده خلوت نموده اینك گفت وشنود :

—: مگر شما امر سلطان را بانهایت اذعان تلقی نکردید ؟ هان چه شده است که دختر شما از گفتن نعم خودداری میکند ؟

—: عفو بفرمائید من از امتناع او ابدا اطلاعی ندارم ، ممکن است تحقیق کرده آنگاه نظرات خودرا هویدا خواهم کرد

— : پس تکلیف بزرگانی که در این مجلس میمون حاضر شده اند چه خواهد بود !

آیا میدانی که اگر خبر این پیش آمد توهین آمیز بگوش اعلیحضرت برسد چه خواهد کرد ؟ دار چند روز پیش‌را که برای یاغی قبل و پاشای حال و داماد آتیه تو نصب کرده بودند دیدی ؟ یقینا تو بجای این مرد عرب با همان آلت معانقه خواهی کرد می‌دانی که رد امر خلیفه

با معصیت خدا یکسان است ؟ میدانی که او باموال واعراض ونفوس ما اولی و احق است ؟ میدانی ارادهٔ او باقضا وقدر یزدان برابر است ؟ پس این تخلف چیست ؟ باز اگر قبل از دعوت رجال مملکت استنکاف خود را اظهار می کردی چندان مستحق عقاب نمی بودی اگر چه تو ابدا حق رای در این خصوص نداشتی زیرا این ازدواج باختیار سلطان است و باید با نهایت خرسندی و افتخار تلقی کنی. من برحسب فرمان ولی نعمت خود امر را شخصا تقبل کرده ام اکنون چه شده است که از دختر تو بلی نمی شنوم ؟ وای برتو از خشم سلطان ، صدوای بتو از سخط کردکار

بهیج حلمی بیك ، پیشخدمت سلطان عبد الحمید وپدر نامزد رشید شیخ الاسلام را بحال انتظار گذاشته داخل سرای خود گردید دختر خود را در حال اغما دید مادر وی موی را بریش وچشم را سرخ و رخساره را کبود کرده شوهر خود را با نهایت جزع و فزع استقبال نموده که : این چه تکلیف و فشاری است که سلطان بما می کند ، می خواهد دخترم را زنده در گور شقاوت بسپارد؟ بهیج لب خود را گزیده اشاره بسکوت نمود مبادا یکی از نسوان جاسوسی کرده سبب غضب مالك الرقاب گردد زیرا عبدالحمید چندین هزار جاسوس مرد و زن داشت پدر و مادر و جمعی از مخدرات اطراف دختر را گرفته بهوشش آوردند . پدر باو گفت : امر سلطان باقدر یکسان است امروز چنین مقدر شده که یا من بجای نامزد تو دار را ببوسم یا این مرد عرب لب برلب تو بگذارد ، اگر خیلی هم دشوار باشد باید این سختی را بنام حفظ شرف وعزت بلکه وجود پدر و خانواده قدیمش قبول کنی ، اگر امتناع کنی هم آبروی دودمان وهم خون پدر را خواهی ریخت آیا بهتر این نیست که تو تحمل و صبر کنی و الا یك گروه را نابود خواهی کرد . دختر گفت: اگر این امر متعلق بجانم می بود از قربانی

جان هیچ امتناع نمی کردم یا اگر منوط بقلب میبود دل را بدست خویش کنده زیر پای شما میگذاشتم یا اگر تکلیفم می کردید که بارها بمیرم و زنده شوم و مقدورم بود هیچ باکی نداشتم .

ولی افسوس که این امر مافوق تمام اینهاست . این امر محال متعلق بتن وجانم نیست ، اگر میتوانید دست بصفحهٔ آسمان زده . سطور اختران را از آن نامه زدوده بعالم علوی تغییری بدهید میتوانید این امر را محول بقبول کنید . زیرا ودیعهٔ آسمانی درقلب من است من هم نمی توانم انرا خارج کنم . من نمیگویم این مرد عرب لایق زوجیت من نیست بلکه او را مایه افتخار و مباهات می دانم لکن در دل خونین من سر دیگری است که آن را اعلان نتوانم

در اثناء آن گفتگو خواجه وارد شد و امر شیخ الاسلام را که عبارة از تعجیل بود ابلاغ نمود . بهیج بیك چاره جز مبادرت بخروج ندید . باز شیخ الاسلام پشت پرده نشسته خطبه نکاح را خوانده پس از استمهال از زنان و اصرار بان دختر بد بخت جواب ضعیفی که عبارت از نعم اجباری بود شنید . بر خاسته بمجلس مراجعت کرد . در همانجا برشید پاشا تکلیف قبول نمودند او برای رهائی از این ازدواج اجباری که بر خلاف عقیده و رای او بود متعذر بلزوم عقد بطریق تشیع شده سودی نبخشید . در آن انجمن فرخنده عارفی از مسلمین بود از این اظهار تعجب کرده گفت : این اوهام اسلام تباه کن چیست ؟ هر چند که طرایق و مذاهب مختلفه است ولی اسلام یکی است . وای به آنانیکه این اختلاف و نفاق را مابین مسلمین ایجاد کرده اند . بهیج بیك لب لرزان خود را جنبانید گوئیا در قلب خود چنین گفت : اسلامی که شیخ آن بتزویج اجباری اصرار میکند . اسلامی که خلیفه آن روزی هزار جنایت مینماید که کوچکترین آنها تکلیف من سیه روز بقتل دختر خویش میباشد چنین

اسلامی از هر کفر بد تر است . دیر یا زود هم سلطنت ال عثمان و هم مشیخت اسلام سر نگون خواهدشدولی آیا ما ان روز را خواهیم دید که انتقام خود را از مسببین ذلت بکشیم

اکنون ای فرزند نازنین من انتقام باید و بس . .

من و تو

- ٦ -

آیا اختران برصفحهٔ آب منعکس شده یاحباب دریا برلوح آسمان نقش بسته ؟ نمی‌توانم آسمانرا از دریا تشخیص دهم ، اگر آسمان این است که بر سر ماخیمه زده پس دریا که ستارگان را جلوه داده چه ؟ اگر دریا این است که زیر پای ما منبسط شده پس آسمان که حباب را نمایش داده کدام است ؟ من اکنون مابین دو آسمان یا دو دریا هستم ، زیر و زبرم موج است و بس . گفتم : خود رادر کام بوسفور افکنده آتش ترا بایك دریای خروشان خاموش کنم ولی‌نه . پس از من ازموج هم شرر بر خاسته سوز عشق را نمایان خواهد کرد ، موج درتلاطم وجدال است ، هریك لطمهٔ باصدای‌ممتدووحشت آوری میگوید : گدشت . . . . گدشت . . . . همین بس موجب شد که من تصمیم برانتحار بگیرم ولی بیم آنرا دارم که تو بگوئی : ای جوان خام ! بهتر این بود که صبر کنی شاید برای نجاة من چارهٔ اندیشیده من وتو دست بدست یکدیگر گداشته بسامان دیگری برویم وگر دنیا برما تنك وتاریك شود آنگاه مائیم و موج خروشان . آری ترسیدم که پس‌ازمرگم میل‌داشته باشی گلی برقبرم نهاده دریغ بگوئی ، اگر غرق شوم مرا قبری نخواهد بود بدین سبب خودداری نمودم، باخود گفتم : اول بنویسم و ترا مطلع کنم سپس بدین عمل مبادرت نمایم ، راستی . میگویند انتحار نهایت عجز و ضعف نفس است آن

کسی که خود کشی میکند لایق زیستن نیست بهتر این است که نام خود را از نامهٔ وجود باخون بشوید ولی نه ، بازهم نه . برای نکسی که آمال و آرزو ها . عشق وجوانی او را یکباره قربان اراده و هوس نمایند از مرك چه خوشتر ؟ از لدت موت چه گوارا تر است ؟ انتحار برای من منتهای شجاعت است امانه ، من سربازم و باید در طریق دیگری کشته شوم . در آن نفسی که عالم راوداع میکنم نام ترا خواهم برد . آنگاه حایز دوشهادت و قربان دو محبوب خواهم شد . اول وطن ، دوم تو . اگر بر محبت تو چیز دیگری را مقدم داشتم مرا ببخش زیرا گمان نمی کنم که راضی باشی ترا از وطن بیشتردوست بدارم

تنم در اشتعال و روانم غریق لجهٔ خیال است مابین یاس‌وامید در برزخ حیاة و ممات هستم ، نمی دانم کدام طریق را پیموده بتو نزدیك تر شوم ، ماهتاب فروغ خودرا بزمین فکنده باخود گفتم : می توانم بروشنائی‌ماه کلمه بنگارم اینك مینویسم :

در دو ساعت پیش که شیخ الاسلام آمد و برشید پاشا تکلیف قبول نمود . من حال دیگری شبیه بجنون یا بگرسنگی شیر شرزه بخود گرفتم . دو دفعه حربه را کشیده میخواستم خود کشی کنم بعد گفتم : عجز و ضعف حقیقی این است ، من اگر بخواهم چنین کاری بکنم اول باید نامزد جدید تو و رقیب خود را نابود کنم . سپس در حال او تفکر کرده دانستم که باین ازدواج تحمیلی ابدا راضی نیست بعد گفتم : شیخ الاسلام را که عاقد نکاح است باید کشت چون در حقیقة امر غور نمودم دانستم که او هم مقصر نیست پس مسبب این شقاوت و ذلت کیست ؟ سلطان جائر متکبر خود خواه است و بس . اگر بخواهم انسان بکشم وانتقام بکشم باید عبدالحمید مستبد را معدوم کنم . از تو هم پنهان نمی کنم . نسبت بمحبت تو

شك برده که پیمان را شکستی وپیمانه را ریختی ، مگر عهدنکرده بودیم که تو ابدا کسی را اختیار نکنی . در حین عقد هیچ بلی و نعم نگوئی چه شد که گفتی ؟ کدام قوه برنیروی عشق غلبه نمود فشار پدر و اجبار مادر ؟ یا موجبی دیگر ؟

وسیله خانم ! اگر توبدین عروسی فرخنده راضی هستی همیشه قرین آسایش و سعادت باش . هر چند در آن ساعتی که همه تبسم کنان تبریك گفتند من دشنام بسیار بطبیعت دادم ولی اکنون میگویم مبارك باد این عروسی میمون . از آن مبارك تر و گوارا تر قتل من مسکین . هیچ میدانی درراه توچه میکشم ! هنگامی که شیخ الاسلام سوی مخدرات خرامید ، من بدون اختیار میخواستم دنبال اوبروم خادم مرا دید با زبان خوش و روی بشاش گفت : جناب یاور کجا میروید ؟ اینجا سرای زنان است . من باو گفتم : خموش . باش . او چارهٔ ندید جز اطلاع ما فوق من . سرتیپی در آن محفل بود برخاسته بانهایت غضب فریاد زد : حیوان ! بکجا می روی ؟ من عوض سلام واطاعت دست بقبضه شمشیر بردم او نزدیك آمد وبا عصا چندین ضربت سخت بمن نواخت اکتفا نکرد بلکه چندین لگد بسینه ام زد و مرا درحضور مردم تحقیر نمود ، بعد میخواست توقیفم نماید پدرت شفاعت کرده منصرفش ساخت ، آیا این ذلت وتوهین در راه محبت تو نیست ؟ بعد ازاین خواری انتظار داری که زنده بمانم ؟ من معتقد هستم سربازی که تحمل ضرب وشتم را می کند درخور جنك وعظمت نخواهد بود ، نهایت تادیبی که برای سرباز لازم است حبس وتوقیف یا تنزیل رتبه است .

این پیش آمد هر چند که در راه محبت نا چیز ولی برای من گران وروان گداز بوده وهست . در همانجا مانند بت چوبین ایستادم و شد آنچه باید بشود . پس از انجام امر در گوشهٔ دهلیز نهان شده

آنقدر گریستم تا خاك زمین را تر کرده شاهد وجد و عشق خود ساختم . اشك نبود آنچه فشاندم بلکه رمق خود را درآن خاك نهفتم . اگر پس از این قبر و اثری برای من پیدا نکنی بدانکه قبر روحم در همان دهلیز است اما جسد من هر کجا باشد ، باشد . خواه در بوسفور و خواه در صحرا . از آنجا که بیرون آمدم مخصوصا بدر سرای داخلی شما رفته شاید فریده خانم را که برای تجسس احوال و اخبار تو فرستاده بودم ملاقات کنم . مع الاسف او را درآن حین ندیدم . خانمها دسته دسته ، یگان یگان ازمنزل شما خارج شده همه بدبختی تو لب گشوده برای آن رونق وجمال که بازیچهٔ دست عرب میشد افسوس میگفتند . یکی میگفت : جمال ترك یغمائی . دست عرب غارت گررا ازپشت می بندد . دیگری : مرغ دیبا پرشکرشکن را بجغد تزویج کرده اند بلکه او را قربان نمودند . و آن دیگر : واقعا باین دختر شور بخت ظلم کرده اند . اقوال خیلی مختلف بود ولی همه بر بدی این زنا شوئی متفق بودند . من نزدیك چند تن از دختران مهوش شده که خوب استراق سمع کنم . یکی از آنها گفت : این یاور کوچك بهوای ما میاید . دیگری : خوب نگاه کنید مثل موش است . باز هم : ما نمی دانیم این درجات را چگونه بکودکان داده فورا آنهارا یاور میکنند . خانمی از آنها بر گشته بمن خوب نگاه کرده گفت : هرچند که چشم اوباد کرده گویا ازعزای مادرش می آید ولی بدقیافه وزشت سیما نیست ، دیگری پرسید : کدام چیزرا می پسندی ؟ دهان کج یا عنق معوج یا چهرهٔ زرد او . بازهم : گویا این پسر وزیر زاده یا مالك و متمول است که باین درجه با صغرسن رسیده . خانمی دیگر : نه . گمان می برم عرب زاده است مگر ندیدی که این مرد عرب با استحقاق مرك پاشا شده ؟ معلوم میشود پیمانهٔ مناصب و القاب در دست ابلهان است که بدون دلسوزی

بهر که میخواهند میدهند از این است که این کودك یاور و آن‌عرب پاشا شده اند . مقام پاشا که سهل است اکنون چنین حور سرشتی‌را در آغوش میگیرد از جمال وی تمتع خواهد کرد

وسیله خانم ! این تمسخر واستهزاء که درراه تو بود برای من هم ناگوار است . تو خود میدانی من بد قیافه و زشت سیما هستم یا ازفرط تاثر وگریه آن شکل کریه را بخود گرفته بودم ؟ بخاطر داری که چندی پیش بمن میگفتی : دیروز من یکی ازدوستان‌خود را برای امتحان تو فرستادم زیرا اغلب دختران با تو معاشقه میکنند و همه تعریف جمال ترا مینمایند حتی یك روز شکایت از دمل کردم گفتی ای کاش درروی تو زده بود شاید تا مدتی از حسد دختران که بواسطهٔ محبت تو نسبت بمن و عدم اعتنا بانها در جوش اند آسوده باشم . این همه هیچ است عشق من و تو ابدا مربوط بصورت ظاهر نیست گرچه در بدو امربود ولی موهبت طبیعت است که در وجود من و تو قرار گرفته . اگر روی من تغییر یابد یا طلعت تو ، آن محبت ابدا فنا پذیر نخواهد بود ولی افسوس که تو نعم گفتی و از این گفته مرا نابود کردی !

خانم جان ! تو می دانی درجه یاوری دون مقام من است . جوانی که تحصیلات عالیه خود را تکمیل کرده درجات مدرسه حربیه‌را با هوش کافی و موشکافی و استعداد ذاتی در نوردیده سپس داخل صف سربازان آن هم بادرجه نایب دومی شده باشد و در اندك مدتی چهار دفعه مجروح و در چندین جنك ابراز شجاعت نموده بر تمام اقران فایق گردیده باشد آیا مستحق منصب یاوری‌آن هم بتدریج نمی باشد ؟ تو میدانی پدرم وزیر نبوده ملاك هم نیستم واگرمی بودم قطعا مقام آن سرتیپی را که در دو ساعت قبل بمن توهین نمود احراز می کردم . بدین جهة وقتی دیدند من سریعا ترقی می کنم عوض

درجه و رتبه بمن نشان در پی نشان دادند و الا اگر باستحقاق با من رفتار میکردند از این پایه در می گذشتم

آه . وسیله خانم ! اینها همه هیچ ، من در این ساعت که مرك را درقبال خود شاخص‌ومجسم می بینم نباید باین لاطائلات بپردازم ولی چه کنم که محنت بر من غلبه کرده خامه هم خود سرانه جاری می شود . من اکنون که بروشنائی ماهتاب نامهٔ خود را می نویسم دنیا را تاریك می بینم . هیچ فضا یا صحرای فراخی مرا پناه نمی دهد جز بوسفور . من چرا با حربه خود را نمی کشم ! فقط برای این است که مادر بد بختم منظر خونین مرا مشاهده نکند . زیرا یك دفعه که مجروح شدم و او بر سرم آمد با اینکه خیلی‌تجلد نموده با قوهٔ قلب با وی مکالمه کردم هیچ طاقت نیاورده میخواست خود کشی کند اگر من او را بمرك خود قسم نمیدادم و اگرجراح دست او را نمی گرفت قطعا انتحار میکرد . لهذا میل دارم نامه باو نگاشته عزم سفر را اطلاع داده سپس شبانه خود را در آغوش دریا افکنده طعمه ماهی شوم . میخواهم عکس ترا بر قلب خود گذاشته و آخرین کلمهٔ که در حیاة بزبان آرم نام تو باشد وبس ولی باز هم می ترسم دل رقیق ترا بیازارم . اکنون منتظر امر تو هستم . تمام حالات خود را یك بیك شرح بده . اگر از من انتظار شجاعت برای خلاصی داری طریق را نشان بده تا آنچه را در مغز گداخته نهفته ام یکباره فشانده جمعی را بسوزانم . اگر مایلی شبانه دزدوار بمنزل شما آمده دررا گشوده متفقا فرار کنیم . در هر حال فعلا خودم هیچ نظر و فکری ندارم . از اینجا که بر میخیزم نمیدانم بکجا بروم بمنزل خود یا در کوی تو ایستاده تا صبح قیامت منتظر رحمت طبیعت باشم

تو باش اگر من رفتم

امضاء : کشتهٔ تو : جمیل عزمی

کدامین یار ؟

- ۷ -

دومین نامهٔ است که بتو می نگارم ، هیچ می دانیکه انتظار از مرگ بدتر ، از فرمان سلطان جائری که موجب شور بختی من و تو گردیده سخت تر و روانکاه تر است ؟ چهار روز تمام منتظر جواب نامهٔ نخستین شدم اینك نا امیدی . چهار روز گفتم و اگر بخواهم ساعات بلکه دقایق و ثوانی این چندیوم را بشمارم خواهی دانست که هر ثانیه بایك عمر شقاوت و ذلت برابری میکند همی یاددارم در عهد کودکی جدهٔ من میگفت : روز های رستاخیز چنین دراز است که هر دقیقهٔ آن با عمر جاویدان یکسان خواهد بود . پس قیامت من این است و این است قیامت من !

نمی خواستم بنویسم ولی صبر در سینهٔ تنگم بگداز آمد و جوشید و برون گردید ، کام مرا چنان تلخ نمود که شیرینی آن جز بدیدار تو میسر نخواهد شد .

وسیله خانم ! تو از کی چنین بی مهر شدهٔ ؟ امتناع تو از تحریر مکتوب برای چیست ؟ علت چه و سبب کدام است ؟ بگوی ، بنویس که دیگر تاب انتظار ندارم ، تو مرا کشتی چرا کشتهٔ خود را دفن نمی کنی ؟ چرا نگهی بنعش فسردهٔ من نمی فکنی ؟ چرا و چرا و برای چه ! ؟

صبح است که من خامه را با دست لرزان گرفته بتو می نویسم ، زنك تلفون در جنبش و فغان است ، خادم میگوید : سرتیب شما را میخواهد ، من با نهایت دلتنگی و عجز با او مداکره کردم ، پرسید : برای چه این چند روزه حاضر نشدهٔ ؟ - نخواستم دروغ بگویم زیرا من شجاع و شرف دوست هستم ، کدب و ریاء و مداهنه از صفات مردم جبان بی باك است . نگفتم مریض هستم هر چند که ابتلاء من از هر دردی

بدتر است ولی گفتم میل نداشتم . او هم با کمال خونسردی گفت : عدم میل شما تاچند خواهد بود ؟ شما که برخلاف همهٔ وظیفه دوست و رنج خواه بودید . اندکی تفکر نموده چنین پاسخ دادم : یکساعت دیگر حاضر میشوم واز این ببعد هیچ تسامحی نخواهم کرد . سرتیب مرا دوست میدارد ، قدر زحمات و جانبازی های مرا میداند . من و او در یك صف و یك مدرسه بودیم . او از من چهار سال بزرگتر ، دروس من از تعالیم او بسیار بهتر بوده و هست ، او تاکنون جنك رامشاهده نکرده و من در چندین نبرد مجروح شدم ولی چون پدراو پاشاست بدین مقام رسیده و من هنوز یاور هستم ، عوض درجات بمن نشان شجاعت می دهند !

آیا این است عدل وحقیقة خواهی ! مملکتی که حالش چنین است دیر یا زود ویران خواهد شد

یکی از دوستان نظامی من می گفت : باید همیشه بره باشید این سر پر شوری که دارید باعث زحمت بلکه هلاك شما خواهد شد ، فرماند هان قشون همیشه بره پرور و لایق کش هستند زیرا از زحمت رجال شجاع یا از هوش و زبر دستی آنان می پرهیزند ،

عصر است و اینك بقیه مکتوب :

وسیله خانم ! این مطالب هر چند که مربوط بعشق تو نیست ولی میل دارم از مکنوناتم آگاه باشی ، گرچه قلبم نزد تست و آنچه در آن نهفته ام بر تو مکتوم نیست ، من بر اثر تلفون بر خاسته سوی قشون رفتم ، مابین دوعامل قوی ومیان دو مؤثر نیرومند بودم ، یکی شرف و دیگری عشق . متحیر بودم که کدام را مقدم بدارم ؟ با کدام بیشتر سودا کنم ؟ از تو پنهان نباشد من شرف خود را اول بر خود وبعد بر تو مقدم نمودم ، هیچ دلتنك مباش ، هیچ شك وریب در محبتم مکن ، آری . هرچند که عشق تو مافوق تمام معنویات است . هر

قدر که آن دلباختگی مربوط بروح امت و ابداً متعلق بشهوت نمی باشد ولی از آن بهتر وارجمندتر شرف است ، باخود گفتم : پس اگر بیش از این بنشینم و جگر بگدازم و اشك بریزم شرف خود را از دست خواهم داد ، بزرگی حقیقی و ترقی واقعی را مبدل بحقارت و تنزل بی پایان خواهم کرد لهذا من آن یار دوم را بر اولی ترجیح داده بر خاسته بطرف قشون رفتم . موزیك در ترنم بود گوئی هر لحنی از آن نام ترا ترجیع می کرد

باز هم من در همان حین و همان حال بیاد و فکر تو بوده و هستم موزیك چند روز قبل را که برای عقد تو می نواختند بخاطر آوردم آه کشیده چند قطره فشاندم ، ترسیدم صاحبمنصبان ملتفت شوند تظاهر بزکام کرده دستمال را روی دیده و بینی گذاشتم ، اول تصور می کردم یك قطره و بیشتر نیست ولی دیدم که اگر بدین حال باشم قلبم خون شده بجای سرشك خواهد آمد ناگزیر کنار رفته گریهٔ بسیاری نمودم موزیك جشن تو محزن (۱) نبود خیلی طرب انگیز و دل نواز بود ولی من هریك نغمهٔ آنرا یك عمر اندوه می پندارم زیرا در آن ساعت اعلان قتل من و تو بود و بس .

وسیله خانم ! بنویس تا بدانم درچه حالی هستی ؟ آیا امیدی برای نجاة از این ازدواج اجباری هست ؟ آیا میتوان حیاة یك جوان مقتول را تجدید نمود ؟ یك شخص گفتم و حال اینکه دو نفر را کشته اند . ولی نه ، من و تو یکی بوده و هستیم . آنها ترا کشتند و بکشتن تو مرا نابود ساختند .

پس از گریه روی خودرا شسته باهمان عزم و حزم در قبال صف ایستادم ، اوضاع را برخلاف عادت دیدم ، یك پاشا با قیافهٔ بسیار زشت و چهرهٔ عبوس غضب بار آمد و سرتیپ ما باچندین صاحبمنصب

[۱] بدون واو بمعنی حزن آور

دیگر دنبال او . سرهنك خبردار کرد ؟ ایستادند و مرا خواستند ، سرتیپ گفت : جوانی راکه بشجاعت و لیاقت و جدیت و وظیفه شناسی و شاه پرستی معرفی کردم این است . پاشا هم با کمال تبختر و تکبر جواب داد : الساعه روانه اش کنید ، من همچو بت سنگین شاخص و مطیع بودم . آنها رفتند و سرتیب مرا بخلوت خواند و گفت : دراین ایام حوادثی پیش آمده که سلطان را در قلق انداخته ، چند نفر از صاحبمنصبان محافظ قصر سلطنت بخیانت جاسوسی متهم و اعدام میشوند فرمانده قشون پس از تحقیقات و مطالعات چند تنی که بشجاعت و سلطان دوستی معروف اند انتخاب نموده که شما در عداد آنان هستید. این پاشا هم از طرف اعلیحضرت برای همین کار آمده و من دربارهٔ شما توصیه وتاکید شایان نمودم ، ولی چون چند روز از وظیفه خود غفلت کردید میل دارم کاملا از جدیت و فدا کاری شما مطمئن باشم مبادا روی مارا نزد سلطان و درباریان سیاه کنی . میدانی که خدمت سلطان بهترین وسیلهٔ است» . در اینجا وسیله گفت و فکر و عقل و روحم بتو متوجه گردید مضطرب و متاثر شدم : او گفت : ها ! می بینم چندان خوب تلقی نکردی ؟ گفتم : خدمت سلطان آرزوی من است ولی اگر مرا برای سرکوبی اکراد که جدیدا یاغی شده اند بفرستید و از مجرای جانبازی و شجاعت ترقی بکنم بهتر است ، آنگاه هم خدمت بسلطان وهم بوطن کرده خواهم بود سپس در باطن منفعل شدم که گفتم : خدمت پادشاه آرزوی من است میل ندارم دروغ بگویم ولی زبانم سبقت نمود ، زیرا من دشمن این سلطان هستم . سلطانی که حتی در ناموس مردم تصرف میکند . سلطانی که من و ترا کشته در نظرم وحشی خونخواری است که خصومت با اورا از واجبات وجدانیه میدانم . خانم جانم ! من مکتوب خودرا بلاطائلات سیاه کردم ولی میل دارم که همه چیزم راتو بدانی. در حین ملاقات و وصال، ترا بر اسرار خود

مطلع می کردم . من بدون اختیار این مطلب رابتو نگاشتم هر چند که مرگم منوط بافشاء این اسرار است ولی من از موت آن هم بواسطه تو هیچ باك ندارم . بهتر است که پس از قرائت ، آنرا طعمهٔ آتش کنی ، اگر چه گمانم این است که با نفاس شرر بار تو محترق خواهد شد

آه عزیزهٔ من ! این چه بد بختی است که دامن گیر من و تو شده ؟

باز هم میگویم : بنویس و مرا بیش از این منتظر مگذار

امضاء : اسیر تو - جمیل عزمی

ناامیدی من

وای بمن اگر بگویم مشرف بر یأس هستم ، صد وای بتو اگر بگویم قلب رقیق تو تغییر یافته ، همه چیز را تغییر پذیر میدانم الاآن عاطفه و آن دل پاك ، عالم لحظه بلحظه در تبدیل و تحویل است ، روزی خواهد آمد حتی این آفتاب که امروز در نظرم بس تیره است نابود خواهد شد ولی محبت من ، عشق تو و دیوانگی من تا ابد و بعداز فنای عالم خواهد ماند ، آری ، تن من و تو دیر یا زود متلاشی و نا چیز میشود ، هر عنصری خواه خاك باشد و خواه آب باصل خود بر میگردد ولی یك قوه بلا ماده ، یك روح بلا جسم که آنرا عشق مقدس گویند جاوید خواهد ماند . اگر مبالغه نپنداری میگویم قلب من و تو هم فنا پذیر نیست زیرا این ظرف کوچك از محبت مستحیل شده ، من و تو آن قدر تن خویش را بعشق انباشتیم بحدیکه تارو پود ما بمحبت در پیچده ، دیگر برای مادیات گنجایشی نگذاشتیم ، جسم را باندازهٔ سبك نمودیم که جرمی دیگر نمانده هر دو روح لطیف و روان مجرد و نور صرف شدیم . هان چه شده است که ازجواب

هم خود داری می کنی ؟ چرا قلب تو جامد و سنگین شده است ؟

وسیله خانم ! آن دو برگی که من و تو از درخت بید چیده بهمدیگر سپردیم که شاهد عشق ما باشد چه شد وکجاست ؟ دیروز برك ترا که بدست خویش نزد من امانت گذاشتی بر داشته بوئیدم و بوسیدم و بر چشم سرخ نمناك خود مالیدم ، انگار همان طراوت را دارد ؟ ازآن شهادت خواستم اعتراف نمود . نبات که ذی روح و حساس نیست ، نبات که زبان ندارد ولی آن برك حاکی از روح تست ، روح تو بمن خطاب کرده که : من شاهد آن عهد هستم از این گذشته توسن خود را زین کرده بان باغی که آن روزعجیب را که در یك حین و حال هم تلخ بود و هم شرین در آن بسر برده بودیم رفتم ، زیرآن درختی که بر تو ومن سایه افکنده بودنشستم چه بیهوده میگویم ! قرار نداشتم که بنشینم . رخ خود را برخاك مالیده ، بجای پای نازنین تو سر گذاشتم ، آنجا را هم باشك خود آبیاری نموده منتظر روئیدن سبزه هستم که شاید شاهد دیگری برای عشق و اخلاص حقیقی خویش بدست آورده ترا تذکر دهم . افسوس که اینها همه هیچ سودی ندارد !

بخدا بیچاره شده ام . توخود چارهٔ برای من پیدا کن . اکنون در حال یاس هستم زیرا آنچه را که تصور نمی کردم اینك محسوس و هویداست . گمان نمی بردم که تو حتی از اجابت من هم خودداری کنی آن هم درچنین موقعی که جان من بیك موی آویخته شده است تو میخواهی بعدم اعتناء آن را بگسلی و مرا در پرتگاه عدم پرتاب کنی . اگر رحمی بحال می نمی کنی رقتی بمادر پریش بخت بر گشته ام بکن . تو میخواهی آرزوها ، آمال، احساسات . معلومات جوان بد بختی را در خاك ذلت و پستی نهان کنی . تو میدانی من از ایام جوانی هیچ لذتی نبرده ام ، تمام اوقات خود را مصروف

تحصیل علم و کسب هنر نموده . نه نشاطی . نه کامرانی . نه تمتعی از لذات و نه بهرهٔ از نعم طبیعت . جز حنظل مشقت هیچ بری نخورده ام . گفتم این محبت تمام مشقات‌را جبران خواهد کرد این است عاقبت کار من ! همیشه دلم در ناکامی مانده واینك هم ناامیدی

وسیله خانم ! بخاطر داری ؟ آنروزی‌را که من و تو در ساحل ایستاده غریقی بازیچه امواج بود ناگاه مادر او رسید و فریاد جانکاه زده استغاثه نمود . من از فرط تالم میخواستم خود را درآب انداخته شاید او را نجات دهم تو نگذاشتی . در زورقی نشسته سوی او شتاب نموده ولی ناامید شدم مادر چون احراز یاس را کرد خود را در آب انداخته هر دو بی اثر گردیدند ، آیا آن جزع و فزع را بیاد داری ؟ بخدا ، بحقیقة ، بمحبت واخلاص سوگند که من امروز از آن غریق بیچاره تر هستم . از مادر او مایوس تر و سیاه بخت ترم

وسیله خانم ! بخدا من از مرغ بال شکسته که جوجهٔ خودرا در چنگال باز می بیند پریشان ترم . تو جوانی . لیاقت . شجاعت نیك نامی گذشته و آیندهٔ مرا همچو طومار درهم پیچیده دورانداختی دیگر نه استعداد در وجود من ونه اثری از آثار حیاة بجاست

اگر عشق و صدق و طهارت من نتواند شفاعت کند . بقلب رقیق تو توسل جسته رحم و مروت میخواهم و بس . بنویس تا مرا رمقی هست . بنویس که سوختم و خاکستر شدم

امضاء : سوختهٔ انتظار — جمیل عزمی



اینك جواب

— ۹ —

آقای من ، یاور جمیل عزمی !

همیشه مؤبد و منصور باشید . مکاتیب شما را با نهایت تالم وانفعال مطالعه کردم ، از شما پنهان نمی کنم که بر اثر قرائت مکتوب اول بر خاسته بدهلیزی که در آن گریستی رفته ، اثر ترا پیدا نموده اشك روی آن تربتی که بسرشك تو عجین شده بود ریختم و ازهمان ساعت تصمیم گرفته که آن گریه و ناله آخرین عهد من نسبت بتو باشد . این را هم بگویم من طاقت فراموشی ترا ندارم ولی روح خود راکشته باجبار حبس نمودم . در یکی از مکاتیب خود میگوئی که : من شرف خویش را بیشتر از تو دوست میدارم . اگر حمل بر مبالغه نکنی من ترا بیشتر از شرف شخص خود دوست میدارم ولی چه کنم که باید شرف خانوادهٔ خود را بیشتر از آن حفظ کنم . اگر این امر متعلق بمن تنها می‌بود هیچ باکی نداشتم که شبانه گریخته دست بدست تو گذاشته از این شهر خارج شویم ولی تو میدانی فرار من و فناء پدر و طایفهٔ او یکیست . تو میدانی که من دراین امر مجبور بودم و نعم رابانفس اخیر خود گفتم ولی وقتی که این کار بدین نحو صورت گرفت دیگر شایسته نمی دانم که ترا باسم عاشق و نامزد یا رفیق بخوانم . من هنوز شوهر تحمیلی خود را ندیده ام ولی میتوانم بگویم بیش از همه کس دوستش میدارم . نه برای اینکه دارای مقام یا تمول یا جمال است بلکه فقط باسم شوهری ، آری . من شوهر اجباری خود را هر چند که در زبان و نژاد و مذهب با او اختلاف داریم بیش از پدر و مادر خود میخواهم زیرا آیندهٔ من و اولاد من منوط باوست . لهذا از تحریرجواب شما امتناع کرده بودم . باز میگویم اگر شرف و نجابت من اجازهٔ ابراز

اشتیاق را نسبت بتومیداد میگفتم : **آنچه** در راه محبت من تحمل کردی نسبت بمحنت من در راه عشق تو چیزی نیست . اگر اشك بریزی من خون می افشانم ، اگر دل بگدازی من روان را آب و روان میکنم . اگر مرا دوست می داری و واقعا عشق تو منزه و عاری از غل و غش است ترا بهمان دوستی قسم میدهم که صلاح هر دو را در نظر گرفته از این حد تجاوز مکن . اما استخدام تودردربار بسیارمفید است شایددر آتیه خیلی نزدیك ترقی نموده مقام ارجمندی را احراز کنی ،شایددر این خدمت بتوانی انتقام دوعاشق دلباختهٔ مسکین را از سلطان خودسری که تحکم در اعراض ما می کند بستانی

از این ببعد مراسلات ما باسم دوستی و آشنائی باشد نه بنام عاشق و معشوق . من تمام مکاتیب اول و آخر شما را سوزانیده اثری از آنها نگداشتم .

امضاء : وقتی عاشق بودم ، زمانی دیوانه شدم . اینك زن باشرف و وسیله نام دارم

عهد اخیر

- ۱۰ -

مخدرهٔ محترمه !

نامهٔ شما را تلقی کردم ، صلاح ندانستم که پس از این مکاتیب و عکس شما نزدم باشد لهذا در طی این مکتوب همه را از بدو تاختم پیچیده می فرستم ، من قبل از همه کس این عروسی میمون و این سعادت جاوید را تبریك میگویم . بسیار خشنودهستم که شما معنی شرف و شرف معنوی را دانسته مستعد زندگی حقیقی شده اید . البته خانمی که اوقات گرانبها و ایام شباب خود را بتحصیل علم و کسب شرف مصروف داشته بایستی چنین باشد ، قدر شوهر خود را بدان که شخص بزرگوار و رئیس

مشهوری است ، بمسئله نژاد و زبان و مذهب چندان اهمیت مده ، ما همه بشر هستیم و بهترین مردم کسی است که معنی شرف را بداند . امید وارم همیشه قرین سعادت و رفاهیت باشید . من نمیخواهم بیش از این موجب تکدیر صفای زن و شوهر باشم لهذا از نامه نگاری ولو باسم دوستی هم باشد جداً احتراز خواهم کرد . اگر بخواهی از احوال من که یك وقتی باهم عاشق و معشوق بودیم مطلع باشی فقط ازفریده خانم دوست خود تحقیق کن زیرا از این ببعد اخبار خود را باوخواهم نبشست و او ترا مطلع خواهد کرد . اما انتقام ما اگر من همان مردی هستم که تو می شناسی ، انتقام خود را از عبد الحمید خواهم گرفت .

امضاء : وقتی دلباخته بودم ، هنگامی مجنون شدم ، اینك مرد با شرف و آرزومند سعادت زن و شوهر هستم و جمیل نام دارم .

شب نخستین

۱۱

مرکب سلطانی پدید آمد و وسیله خانم در آن قرار گرفته بخانهٔ داماد رهسپار گردید . موزیك نغمات طرب انگیز و شعف خیز را می نواخت عروس داخل حجله شده داماد هم بر اثر وی . مردی خوش سیما بشمشیر مرصع مقلد بود ، قیافهٔ بدوی و چشم سحرفشان و چهرهٔ اسمر داشت . دست بدست عروس گداشت ونشست ، نه این زبان وی را میدانست و نه او لسان این . پیرزنی از اهالی سوریه که قبلا بعنوان ترجمانی خوانده شده بود پدید آمد و آغاز سخن نمودند

داماد : هرچند که من برای این عروسی نابهنگام هیچ خیالی نداشتم ولی میتوانم بگویم بسی خرسندم ازدیدار شما . هرچند که از

فراق زن وفرزند خود دلتنگم ولی بزوجیت چون شما حور سرشتی خشنود و سعادت مندم . آیا شما چنین هستید یا نه ؟

عروس : نمی توانم اندازهٔ مسرت خود را از دیدار شما بیان کنم ولی هیچ نمی دانستم که شما زن دارید و فکر و خیالتان متوجه اوست . من از این حیث ملول نیستم بلکه عواطف و احساسات شما را ستایش می کنم ،

مذاکره و مکالمهٔ آن دو انسان بتوسط ترجمان بطول کشید ، عبارات مهر پرور و کلمات نشاط آور ردو بدل گردید . تنها چیزیکه بود همانا تفاهم روحی که مایه سعادت زن و شوهر است اگر این تفاهم روحی مابین عروس و داماد نباشد ، اول نفاق و دوم فراق و سوم طلاق خواهد بود . تفاهم روحی و مودت درونی تنها وسیلهٔ حیاة و مایهٔ سعادت است . نه جمال و نه کمال ، نه سخن نغز و نه لب خند شکر بار ، نه هیچ یك از تظاهرات فریبنده حلقهٔ اتصال دو روح نیست جز عاطفه و احساس قلبی ؛

هیچ میدانید هنگامی که تنفر باطنی ما بین زن و شوهر آغاز می شود چه میکنند ؟ هرچند که عبارات آنان شیرین و حرکات و سکنات هر دو دلفریب باشد با وجود این بدون هیچ سبب ظاهری احساس ملال می کنند . همچنین جاذبیت ، هرچند که زن دلربائی شایان نداشته باشد اگر عاطفه میان زن و شوهر باشد همان باعث اتصال حقیقی روحی میشود و بس ، فرضا یکی از طرفین باندازهٔ نیك اخلاق و چرب زبان و با وجدان باشد و بخواهد ترضیهٔ طرف مقابل را جلب نمایند . چنانچه فاقد عاطفهٔ درونی باشد نمی تواند محبت را بر قرار سازد پس اول ارتباط روحی ، بعد زناشوئی ، و گرنه رشتهٔ زوجیت گسیخته هردو بوادی بغض می روند

در شب اول این امتزاج روحی برای این دو شخص حاصل

شد . چیزی را که در نظر نداشتند و بان رسیدند مهر و محبت بود زیرا هر دو از این ازدواج اجباری نگران و سر گردان بودند ولی چون این دو عنصر شرف دوست و پاك سرشت بودند تصمیم گرفته که این امر را نیك تلقی و نفس خود را تهذیب کنند . سعادت از آن شب نصیب آنها شد . همچنین هر که بخواهد سعادت مند باشد بایـد شقاوت و بد بختی را از صحن دل رانده خود را آمادهٔ نیك بختی و زندگی شریف نماید .

تیره بختی ذرهٔ است که در قلب انسان جای گرفته اندك اندك بزرك میشود اگر انسان تصمیم بگیرد که نیك بخت باشد میتواند آن ذره را در وقت ناچیزی مبدل بحبهٔ سعادت کرده رفته رفته آنرا تقویت نماید ، آنانیکه همیشه ازذلت و محنت می نالند خود مستوجب همان حال هستند .

از همان شب آن عروس و داماد قلب خود را با مهر شخم کرده ، تخم سعادت را در آن کاشته ، بعواطف رقیقه آبیاری نموده منتظر حاصل آن بودند

اما جمیل عزمی از همان شب که نا امیدی را کاملا احراز کرد محنت را تقویت داده اطراف خود را بذلت و اندوه محاط نمود

در همان شب

- ۱۳ -

چنان همهمهٔ برپا شد و غوغا ، که گفتی بازار بلخ در آنجا بود داماد با آشفتگی و اضطراب از بوس و کنار کنار جسته از حجلـه برون گردید ، جمعی را چون دسته مرغ شور انگیز که اطراف جوانکی را بگرفته بودند مشاهده نمود ، یکی گفتی ؛ این جـوان مست و دیگری گمان برد : درحال غش است ، هیچ کس احتمال نمیداد که

مافوق این و آن حالی است برای قدسیان عارض میشود ، آن حال عشق است و بس . آن جوان که بود ؟ او صاحبمنصبی بود که عزمی نام داشت . زمستان بود ولی شب حجاب از روی آسمان بر داشته طلعت ماه فروغ روح پرور خودرا منعکس کرده ، همه چیز شفاف و لطیف شده بود ، سیمای آن جوان در نور ماهتاب چه منظری داشت ؟ منظر جمال خونین را نمایش میداد ، مرکب آمد و اورا بر داشتند و درآن نهاده بمنزل خویش بردند . داماد بر گشته عروس از اوتحقیق هیاهو را نمود مترجمه را خوانده شکل و اندام و درجه و نشان آن جوان را گفت ، حال اغماء اورا شرح داد ، ناگاه رشته صبر عروس بگسسته اشك چون دانه های لؤلؤ بریخت ؟ اشك نبود بلكه روان آن دخترك سیمین تن بگداز آمد وروان گردید. داماد پرسید : این گریه و گداز بهرچه ؟ دلت بحال آن جوان می سوزد ؟ او یقینا مست بوده که در این نیمه شب در صحن خانه فتاده است . واقعا زن چه قدر رقیق القلب است ! او جوابی جز آه نداشت . اگر بر اسرار قلوب و مکنونات بشر آگاه بودمی ، میگفتم: اوازقساوت قلب خود تعجب داشت ، او در دل همیگفتی ، زن چه قدر قسی القلب است وگرنه ، من پردهٔ حیارا دریده ، از اسب شکیبائی پیاده گردیده ، فرزین وار براو سرازیر شده ، همچو خرطوم فیل باو پیچیده ، رخ برخ وی نهاده مات میشدم . او راد مرد و قوی الاراده و جانباز و شجاع است و بدین حال دچار شده است ، امامن سیه رو ، در آغوش داماد نشسته همه چیز را فراموش کرده ام ، پیمان عشق را همچو پیمانه بشکستم و آن جرعهٔ نشاط آور را که عشقش نامند بر خاك ریختم ، هیچ در فکر محبوب خود نیستم ! آن عهد بگذشت و آن یار برفت . آه از دل من ! اما چکنم ؟ چیزی که بهتر و گرانبها تر از عشق است شرف من وخانوادهٔ من است و دیگر هیچ

رشید پاشا اشك عروس را باكف خود خوشانیده نوازش بسیار بان دختر عیار داد و پس از آن مسرت و نشاط . چه زود محنت دلباخته خود را فراموش نمود ! این است طبیعت بشر و این است حال انسان !

غم را می توان بخود راه داد ، همانطور هم می توان از خود دور کرد

بیچاره جمیل ، از او بیچاره تر مادر اوست ، آن شب را بدان حال بسحر رساند ، همین که نسیم نعشه آور سحرگاهان وزید ، نفس عمیقی کشید . چشم بگشود و نگهی پر از حسرت و یاس به اختران افکند ، ستارهٔ چند همچو مسمار زرین که سقف ازرق آسمان رانگاهداشته دید ، نور ماه مانند لجه ستارگان را پوشانیده مگر چند کوکب نظیر حباب در امواج فروغ نمایان بود . این منظر را مشاهده کرد و گفت : بیدار هستی ای چشم نجوم ! بیداری و گیتی پر از ظلم و شقاوت را تماشا میکنی ؟ میبینی که در این هنگام چندین عاشق زار نظیر من بر بساط ذلت افتاده اند ، از آن طرف چندین دیو خونخوار بجمال لعبتان طناز تمتع میکنند ! این که هیچ است چند چندین مظلوم تیره بخت که سیاهی شب رااز سپیدی روز تشخیص نداده ، در چنگال این دولت جائره ظالمه فتاده . اکنون در حال نزع اند . آه ! عبد الحمید ، تو نه تنها مرا کشتهٔ ، هزاران جوان و مرد لایق کار آگاه را یا در ماشین گوشت کوبی نهاده . یادر لجهٔ دریافکندهٔ ، یا با صلابه خبه (خفه) نمودهٔ . هیچ میدانی در کشتن یك تن هزار جان رامی آزاری ؟ راستی . ای چشم اختران توطاقت مشاهدهٔ این احوال پرملال راداری ، اگر مرادستی بود ترا بایك مشت خاك کور مینمودم .

چنین بود حال جمیل و چنان . قرص قمر فرود نیامد تا طلعت

آفتاب پدیدار گردید آن برفت و عالم را بدست این سپرد ، از نور بنور ولی درنظر جمیل بامداد وا پسین یکی بود . جهان تاریک و آسمان زشت و محنت بار . گوئی مهر و ماه دو کفهٔ ترازوست ، گهی این پائین آمده و گاهی آن سنگین شده متناوبا در فراز و نشیب است ، کی بند این ترازوی کهن پاره میشود و این گروه دد وحشی را بپرتگاه فنا میاندازد ؟ آیا این فجایع و جنایات آنرا چنین سنگین نکرده است که بندش را بگسلاند ؟

موزیك سحرگاهان ترنم کرد و جمیل اندکی ازجای خود تکان خورد و آه کشید .

این بماند تا . . . .

زخم دیرین

۱۳

آوخ از تو ای فرزند ! دست بر زخم کهن زدی و درد نهفته را بر انگیختی چه ملامتم کنی که چرا دوش عهد را شکستم ، در جنب تو نغنودم ، عفریتی را بر گزیدم ؟ باز میخواهی داستان را بپایان برسانم . بالله بگذار آسوده باشم ، بیاد ایام پیش بیش از اینم پریش مساز . خرم شبی بود ، مطرب بنغمات روان گداز آغاز نموده من سخت مست افتادم ترا بخاطر آوردم ، مست می دانی چه میکند ؟ من هیچ نکردم جز اینکه پیاله را برداشته بر سر پر شور خود نواختم ، از آن پس بموی پریش دست برده آنچه توانستم بچنگ آوردم ، مست بودم و اوباشی نمودم ، همچو مجروح تشنه بروی افتاده زمین را با چنگال و دندان مـی کندم ، محفل از این حرکت آشفته گردید ، گردم در آمده یکی آب بر سرم ریختی و دیگری مـالش دادی . آرام نگرفتم ، شکر عیش همه را شرنگ نمودم که چه ؟

ترا بخاطر آوردم . تذکر تو چنین مؤثر نبود ولی تالم از حال گذشته . تاثر از وضع حاضر ، پشیمانی از تخلف و پیمان شکنی این همه که مقرون بالحان شور انگیز شود چه می کند ؟ بچشم پر انکسار تو سوگند که چشمم پر از شرم شد و حیا همچون سیل از آن روان گردید .

توسل و اصرار تو بیادم آمد که همی گفتی : هرشب مرا بدایه سپرده و بدینجا و بدان سو میروی ، اگر راستی دوستم داری یا مرا همراه خود ببر یا در کنارم باش . بخاطرم آمد که من عهد بسته بودم : دیگر گرد یاران نگردم ، هیچ روئی را بر طلعت تو و هیچ کناری را باهم آغوشی فرزند برابر نکنم ولی دریغ ! باز عهد را شکستم و رفتم . بیشتر از این ملول شده که تو در اول شب بمن تذکر دادی ، بر اثر دامان گیری قطرهٔ فشانده گفتی مـا در جـان ! امشب مـرا تنها مـی گذاری ، تو که میگوئی دوستت می دارم ، این جفـا بهر چه ؟

چه کنم مرکب در انتظارم و یاران همه مستعد دیدارم بودند . بشمیران رفتم و ترا تنها ، متاسف و دلتنگ گذاشتم ، من برای تفریح نرفتم ، از این زندگی راضی نیستم چه کنم محیط مرا مجبور کرده هیچ چارهٔ جز گشودن گره از پیشانی و تسلیم بعادت زشت ندارم . وارد باغ شده ، یکی از یاران باحترامم دست بالات طرب برده اشاره بسکوت نمود ، همه برخاسته بجمال فتنه خیزم تعظیم کرده مرا در صدر نشاندند . یکی زهی جمال گفتی و دیگری آفرین بدست طبیعت فرستادی که چنین نقش و نگاری نمایش داده ، پیاله های باده بی در پی بمن دادند و همی نوش باد گفتند . با یك حال تواضع و خضوع پیشنهاد طرب بمن نمودند

پذیرفتم و پرسیدم چه نغمه ساز و چه لحنی آغاز کنم ؟ یکی

گفت : شما در ترانه ترکی ید طولی دارید میل داریم الحان زادگان ترك را بسمع جمع رسانید گفتم : اول داستان مختصری بگویم سپس طرب و آواز : درایامی که در استانبول . آن شهر زیبا بودم ، در جشن عروسی یکی از فرشتگان عجم که وسیله نام داشت حاضر شده این نغمه را شنیدم که همه را از سرای طرب بیرون کرد و بکلبه اندوه افکند شب عروسی بود ، ندانم از چه روی مطرب الحان حزن را نواخت ؟ گوئی میدانست که عاقبت آن جشن ماتم طویل خواهد بود . همه را متاثر و غمناك کرد ، هیچ یك از حاضرین نگفت که این ترانه های حزن آور در شب عروسی چیست ؟ بلکه همه خموش افتاده با اشك و رقت احسنت را تکرار نمودند . اکنون من مجال برای شمانمی گذارم که اظهار عقیده کنید و آنچه را میخواهم می کنم و دیگر هیچ

این بگفتم و شروع بنغمه حزن انگیز نمودم . آوخ از روزگار گفتم ، آوخ از در ودیوار شنیدم . نمیدانم چه شد وچه نشد ؟ همین قدر میدیدم که دست بسر میرفت و سر بزمین . گریبان چاك میشد و پیاله می شکست من هم تمام قوای روحیه خودرا از دل و مغز کشیده برسیم ساز روان نمودم . آنچه آه و ناله در دل نهان کرده با همان الحان آشکار ساخته . بسی آه کشیدم . چون دیدم نفس اخیرم مشرف بر زوال است . حشاشهٔ خود را برون افکنده آلت طرب را برداشته برسر خویش نواختم .

هیچ کس نپرسید وسیله خانم که بود وچه بود ؟ اکنون کجا وچه هست ؟ نام و نشان او چیست . نام من اکنون .... الملوك است . یا خانم ترکی !

آه . فرزند ! بسی دریغ بایستی . من نمیخواستم بگویم تومرا وادار نمودی . تو زخم دیرین را تجدید کردی

قصهٔ جمیل وعشق او بماند تا موقع دیگر

دل پریش

- ١٤ -

داستان جمیل را بگذاریم و بگذریم . مادرم چنین گفتی که من اکنون برای تو ای فرزند نیك سرشت میگویم ، میگویم و قصهٔ خود را باشك بدرقه میفرستم :

اما رشید پاشا - هنگام تیرهٔ مرك او مبدل بروز روشن عروسی گردید ، گردش گردون را ببین که چه احوالی را محول میسازد ، بفاصلهٔ یك لحظه و کمتر شربك موت را در دهان آن محکوم مبدل بانگبین حیاة نمود . چه زود جشن عروسی برپا شد وشب زفاف رسید ، سعادت رشید باعث شقاوت جمیل گردید ، روزی چند چشم روزگار از آن دو یار بخفت ولی زمانی نگذشت که بیدار شد وفتنهٔ سیاه را برانگیخت . روزی رفت و شبی آمد ، شوهر زن خویش را تنك ببغل گرفته تحت امواج ظلمت غنوده و آسوده بود ، که ناگاه صدای غریبی ، همچو کشتی طوفانی لجهٔ تاری راشکافته اورا بهول و فنا تهدید نمود ، رشید از جای جسته ، شمشیر را از نیام کشیده میخواست دفاع کند نخست فریاد زد : کیستی ؟ چیستی ؟ پاسخ خشن شنید ، صاحبمنصبی پیش آمد و نعره زد : خموش باش که امر سلطان است و مرك سیاه . عسس و شحنهٔ خونخوار رسید ، مهلت پوشیدن لباس را نداده در مرکب مخصوصی انداخته بسرای بدبختی و وحشتکدهٔ نیستی بردند . سحرگاهان که مردم همه آرمیده شخصی ، با حالتی غضب بار قرار گرفته بود مشاهده نمود ، در قبال او ایستاد و استنطاق چنین آغاز گردید :

- : برای چه در خفا ضد سلطان و خلیفهٔ مسلمین اقدام می کنید :

- : معاذ الله هیچ ضدیتی باولی نعمت خود نکرده ام واگر بخواهم علنا میکنم و هیچ باکی ندارم .

- : رفقاء شما که در صدد اتلاف جان پادشاه هستند کیانند؟

- : من هیچ رفیقی که چنین قصد زشتی دارد نداشته و ندارم .

- : اگر رفقاء شما اعتراف کنند چه خواهید کرد ؟

- : ابداً رفیقی که چنین باشد و چنان ندارم . من مرد شجاع هستم و اگر روزی آید که بخواهم سلطان را نابود کنم باکی از این نخواهم داشت که بدست خود این کار را انجام دهم آنگاه برای مرگ حاضر خواهم بود . من مرگ را یك امر طبیعی میدانم و هیچ ترسی از آن ندارم آن هم در امور مهمه

- چرا : برای دستور (حکومت مشروطه) و الغاء سلطنت مطلقه وخلع سلطان عبدالحمید داخل انجمن فتنه جویان شده اید ؟

- : چنین چیزی نیست . من عرب و با شهامت هستم جز صدق و حقیقة ندارم

مستنطق اطلاع ذیل را در همان حین بما فوق خود داد :

رئیس شعبهٔ ۱ از استنطاق رشید عرب چیزی مفهوم نشد . از پیر زن معهود هم تحقیقات نوینی بعمل آمد معلوم میشود که او سابقهٔ عداوت بارشید پاشا دارد زیرا ادعا می کند که پسر او در جنگ همین پاشا بقتل رسیده و گمان می برم که این اطلاع را از روی غرض و دشمنی داده است منزلی که مظنون بتشکیل انجمن بود کاملا تحت نظر و تفتیش گردید هیچ اثری در آن دیده نشد ، تکلیف رشید را معین کنید

امضاء مستنطق نمره ۷

مستنطق نمرهٔ ۷ - بمجرد وصول این ابلاغ بهیچ بیك پیش



خدمت اول اعلیحضرت و پدر زن رشید پاشا را در محبس نمرهٔ ۵ توقیف کنید . مجددا از آن پیر زن تحقیق و ایشانرا با رعایت آسایش توقیف نمائید .

نتیجه را فورا اطلاع دهید که هنگام اذان و وقت نماز اعلیحضرت باید بعرض برسد

امضاء : رئیس شعبه ۱

قطعهٔ بیضائی در پیشانی سیه سحر پدید آمد ، اندك اندك توسعه یافته روی عالم را سپید نمود . فجر نمایان و صدای الله اکبر از مساجد بلند شد ، آفتاب نزدیك بود که خود نمائی کند . سلطان رو بقبله ایستاده و حربهٔ طلائی برسجاده نهاده ، خانمی شیرین کار و سیمین عذار در آن کنار بنشسته بود بیکی از آن دو حربه دست برده میخواست تماشای صنعت آنرا بکند ، سلطان نماز را بریده با اضطراب حربه را از او گرفته دست بزنك برده پیشخدمت آمد امر داد : این خانم را توقیف و تحقیق کنید که برای چه دست بهفت تیر انداخته ؟ که و کدام شخص او را بقتل من وادار کرده ؟ (۱) خانم در سرای حرم توقیف و بعد اعدام گردید

عبد الحمید نماز را اعاده نموده در آن هنگام اطلاع شعبهٔ عالیه جواسیس رسید که : استنطاق رشید پاشا و بهیج بیك چنین است و چنان .

سلطان از حادثهٔ چند دقیقه پیش بسی مضطرب و اندوهناك بود زیرا از یك طرف علاقهٔ مفرطهٔ بان خانم داشت . از طرف دیگر سوء ظن و ترس بی اندازه باعث تغیر بر او گردید . این اطلاع هم که

(۱) سوء ظن و جبن عبدالحمید باندازهٔ بود که در یك حادثهٔ پسر او با حال فزع دوید او از فرزند ترسیده او را هدف نمود

بحیاتش متعلق بود بیشتر و سختتر موجب پریشانی حواس او شده لهذا خامه را با دست لرزان بگرفت و نبشت :

حبس مؤبد برای رشید پاشا - اعدام بهیج بیك و مصادرهٔ اموال او - آزادی پیر زن و دویست لیره انعام

هنوز حامل این حکم بدر قصر نرسیده سلطان پشیمان شده حکم را خواسته مشغول تجدید نظر بود که خبر دیگری راجع بعزت پاشا متهم بضدیت با سلطان رسید فورا حکم اعدام بهیج را باسم عزت نگاشته و مرك فوری بهیج رابمرك تدریجی که حبس دائمی باشد مبدل نمود قبل از طلوع آفتاب عزت پاشا اعدام گردید



زهی سیاهکاری

۱۵

یك خانواده که بانهایت آرامش و آسودگی شب را بسحر رسانده همینکه علم سحر افتاد و سپاه نور برارد وی دیجور چیره گردید آن خانوده بوادی عدم رهسپار شده اثری از عزت وی نماند . صبح شد و مامورین غلاظ و شداد اطراف قصر بهیج بیك را گرفته اموال اورا مصادره کرده زنان رابا حالت انکسار و حزن بسیار اخراج نمودند. که جرئت پرسش علت را داشت ؟ کدام انسان قادر بر پناه دادن آن ها بود ؟

گرفتاری رشید پاشا فقط بمحض تهمت آن پیر زن بود که فرزندش در نبرد رشید بخون غلتید . بدبختی بهیج بیك هم بواسطه اتهام داماد او بود

منزل رشید پاشا تحت حفظ و مراقبت گداشته شد . عیال و اطفال بهیج هم بسبب فقدان ماوی بمنزل دختر او که وسیله خانم باشد رفته در انجا عزارا مکرر و محنت را مضاعف دیدند

اگر دگل کشتی بشکنند و بند بادبانش بگسلد و مشرف بسر

غرق باشد . مسافری که در آغوش آن آرمیده . چون حال جزع و فزع را بنگرد چه میکند و چه میگوید ؟

اگر آتش شش جهة خانهٔ را فرا گیرد و ساکنش راه مفرو مقری نداشته باشد چه چارهٔ می‌اندیشد وچکونه فریاد میزند ؟

اگر زنی طفل شیر خوار خود را در چنکال آهنین شیر بیبند و نتواند اورا نجاة دهد چه می کند و چه نعرهٔ میکشد ؟

اگر و اگر .... وسیله خانم ازیك طرف عشق خون آلود خودرا میبیند که قربان ارادهٔ سلطان مستبد شده . از طرف دیگر شوهر خویش را در پنجه ظلم وقهر میبیند ، ازیکسو پدرش گرفتار از سوی دیکر اموالش مصادره شده است

مادر و دختر درگوشهٔ نشسته همی اشك فشانده دریغ گفتند .

حال آن دو نظیر حال غریق و اسیر بود و بد تر .

این است ....

نام و نشان

۱۶

وسیله خانم بمادر خود میگفت : خدا خواست که جنین دیروز بوجود آید و بسن شش ماهه باشد ؛ چندین ماه از عمر این پسر نشاط پرور میگذرد و هنوز اسمی برای او اختیار نکرده ایم . چه ؟ پدر او محبوس است و نمیخواهم بدون نظر و اجازه او تسمیه اش کنیم . واقعا این مردم وحشی اعنی آنانیکه ارتزاقشان از مجاری اشك و خون بیچارگان است چه قدر قسی القلب و بی‌مهر هستند . دفعه پنجم است که این طفل را بدرزندان برده شاید پدر او موفق بدیدارش شود . در ضمن من هم باز دوباره نگهی بشوهر خود افکنده باقلب خونین مشایعتش کنم ولی افسوس که مرا گذر ندادند ، من حاضر شدم که اورا بدست مدیر زندان داده او نزد پدرش برد لکن از این هم نا امید شدم . صاحبمنصبی گویا سلطان باشد در آنجا مرا دید . قدری تاسف کرد و ناله کشید و گفت : فردا در همین وقت بیا شاید بتوانم ترا بشوهر برسانم وگرنه طفل را از تو گرفته نزد پدرش خواهم برد . گمان برم که آن صاحب منصب از احوال ما کاملا آگاه است زیرا از من پرسید . با جمیل عزمی چه کردید ؟ چرا آن بیچاره را بدین روز سیه نشاندید ؟ چرا قدر محبت او را ندانسته این شخص عرب را برگزیده بعشق آن جوان خیانت کردید ؟ گفتم امر سلطان بوده است من چکنم ؟ او سر بزیر افکند و لب جنبانید خوب گوش دادم این کلمه را شنید . « نابود باد سلطان مستبد » روزی خواهد آمد که او را سر نگون خواهیم کرد » باو استغاثه نمودم که این طفل را به پدر رسانیده نام ونشانی برای او اختیار کند

او وعدهٔ امروز را داد اکنون ای مادر شاید تو هم بتوانی پدرم را ملاقات کنی .

وسیله با مادر خود بر خاسته بمحبس روانه شدند

آن صاحب منصب درهمان‌حین ودرهمانجا بانتظار آنان ایستاده بود . دو زن که یکی از آن دوطفلی حمل کرده بود پدید آمدند . بدون سلام وکلام . فقط با اشاره دنبال آن صاحب منصب خرامیدند مردی نحیف از پشت قفس (۱) دیده همینکه چشم وسیله خانم باو افتاد همچو غنچهٔ که بقطرات شبنم منتعش میشود زنده دل وروشن‌روان گردید . نه . ژاژ گفتم،انتعاش نبود بلکه ارتعاش بود وتکان ، هر دوزن و شوهر بلرزیدند ، اشک همچو لؤلؤ در صدف چشم رشید غلتیده میخواست روان شود ولی تجلد و مردانگی او مانع آمد ؛ تبسم تکلفی و بشاشت تصنعی را نمایش داده بزوجه خود گفت : عزیزهٔ من هیچ دریغ مکوی وگریبان چاک‌مکن خالی است مانند سراب ، چه زود دستخوش هوای انقلاب خواهد شد ، دنیا همیشه درتغییر وتبدیل است ، تا بنگری اوضاع‌را دیگر گون می بینی آنکه مرا از پای دار نجاة داد از این زندان روان گداز هم رهائی خواهد بخشید ، دیر یا زود انتقام خود را از این وحشی خونخوار خواهم کشید . صبر بایستی و قرار . ودیعه مرا خوب نگه دار اگر من با این محبس و قید جان را آزاد کنم فرزندم درآینده انتقام مرا خواهد گرفت . اما نام و نشان او : بعقیدهٔ من ظاهرا بناجی لطفی مسمی شود ، شاید این فال نیک باعث نجاة من از محبس گردد چنانکه از مرگ ناجی (۲) شدم ولی باطنا باید او را منتقم گفت

(۱) قفس با س غلط است

(۲) ناجی بمعنی نجات یافته . یکی از اغلاط مشهوره این است که ناجی را بمعنی منجی استعمال می کنند . چنانکه میگویند . مثلا ناجی ایران و باید منجی ایران گفت زیرا نجی لازم است و بتضعیف متعدی میشود

شاید بتواند انتقام مرا بگیرد .

این بگفتند و شنیدند . گریستند و آه جگر کاه کشیدند ناگاه صاحب‌منصبی که مافوق آن سلطان بود از دور پدید آمد امر بتفرقه و اخراج آن دو زن داد ، تحقیق نمود ، : که اینها را بدینجا راه داده ؟ باو گفتند فلان سلطان . روز بعد آن سلطان پنج روز توقیف و از یک درجه نازل گردید پس از حبس این کلمه را بوسیه خانم نگاشت :

وسیله خانم ! من در راه انسانیت وسبب دلنوازی شما توقیف و از درجه ساقط شدم , از این حیث دلتنگ نیستم . منتی بر شما تحمیل نمی کنم انچه کردم انسانیت ومحبت است . آرزوی من این است که همیشه بچنین خدمتی موفق شوم . ترا نزد شوهر بردم . دیدهٔ ترا بمشاهدهٔ روی شوهر و چشم شوهرت را بدیدار فرزندش روشن نمودم . ولی این‌را بدان‌که تو با انسانیت خیانت کردی . مهر ومحبت رفیق عزیزم جمیل عزمی بیک را پا مال نمودی . آیا میدانی حال او چون است ؟ می توانم بگویم مشرف بمرگ میباشد . همینکه از محبس خارج شدم بعیادت او شتافتم . جمعی از صاحب منصبان را حلقه وار دور او دیدم . طبیب متحیر بود که این چه مرضی است تمام وسایل را اتخاذ نمودیم و نتوانستیم مرض را تشخیص دهیم خون او را کرارا تجزیه کرده هیچ مکروبی در آن ندیدیم .

من با نهایت ادب نظامی در قبال سرتیپ ایستاده گفتم اگراجازه دهید من سر این مرض را میگویم بشرط خلوت . او از جای بر خاسته . بغرفه دیگری رفتیم . نشست و اجازه جلوس داد گفتم : یاور جمیل عزمی عاشق و دلباخته است ، هیچ علاجی بجز دیدار معشوقه خود ندارد این بشنید و فورا در مرکب خود قرار گرفته برفت . بر اثر او صاحب‌منصبان متدرجاً خارج شدند . من ماندم و

طبیب و مادر جمیل عزمی . من بطبیب گفتم : علت مرض این جوان این است و آن . مادر اوهم جدا تائید نمود و گفت . او در اوقاتی که اندکی بهبودی حاصل می کند . این حال را نمایش داده این کلمات را می گوید :

وسیله خانم ! بر خیز که شیخ الاسلام برای تزویج من و تو آمده . الساعه وقت عقد است . آیا تو مرا دوست میداری یا نه ؟ موزیك بالحان عروسی من وتو ترنم میکنند . نغمات طرب خیز و ترانه های فرح انگیز را ترجیع میدهد . مرا دوست میداری یا نه ؟ من برای محبت توشاهدی دارم . برك بید را هنوز در جیب کداشته هر لحظه آن را بیرون آورده می بوسم و بر چشم میکشم . آن تربتی را که باشك عجین کردیم در خاطر داری ؟ اوقات معاشقه را بیاد می آوری یا نه .

سپس اندکی بخود می آید و نعرهٔ لرزان زده کدشت کدشت میگوید و مغمی علیه میشود . این است حال فرزند من .

طبیب عشق اورا تصدیق نمود و چارهٔ جز طاعت تو وعلاجی غیر از تلطف معشوقه ندید اینك بنام انسانیت . باسم مقدس محبت از تو خواهش میکنم که ولو یك لحظه هم باشد بعیادتش بشتاب . آیا تاثیر ستم و حرمان را دیدی که ترا حتی از تکلم با شوهر ممنوع نمود ! کسی که ظلم را بد میداند نباید ظلم کند . ترا بهر چه و هر که دوست داری خواه شوهر یا فرزند و خواه پدر باشد قسم میدهم که دل این جوان بدبخت محروم را بدست آر .

باقی بسته بقلب رقیق و مروت تست

آنکه در راه انسانیت یك درجه باخته است

نایب اول : رفیق صدقی

بر سر بیمار

۱۷

در قفص زندان را گشودند ورشید پاشارا همچو شیر شرزهٔ زنجیر گسسته برون آورده در مرکبی سوار کرده بباغچه بردند و سرتیبی در آنجا بود و مفتی ، هردو نشسته محبوس را با نهایت تلطف پذیرفتند مفتی چنین آغاز گفتار نمود :

در خاطر دارید که شما از ازدواج با حلیلهٔ حالیه خود امتناع ورزیدید ؟ جواب داد :

آری ، مقصود چیست ؟ گفت : ما دانیم که این زنا شوئی اجباری و تحمیلی بوده و هست ، اکنون بایستی طلاق بدهید . رشید از این سخن همچو مجروح بخود پیچیده گفت : شمامیتوانید درجان و مال تحکم کنید ولی نمیتوانید دست بعرض و ناموسم دراز نمائید ، سرتیب حکمی در آورده برای او خواند و ترجمه نمود که : رشید بایدوسیله را طلاق دهد پس از اتمام عده باید بجمیل عزمی کـه از محافظین جدی درباراست تزویج شود

امضاء : منشی مخصوص سلطان

رشید گفت : من این قضیه را بوجدان عیال خویش واگذار میکنم اگر طلاق بخواهد میدهم وگرنه که من و چوب دار

وسیله خانم برای دومین دفعه بملاقات شوی خود موفق گردیده در آنجا گریه بسیاری نمودند ، خانم اظهار کرد اگر طلاق و فراقم خیانت بیکسی میبود چندان ملول نمیشدم ولی اختیار شوهر دیگری ولو جمیل هم باشد باعث خیانتم باخلاق پدر و شوهر است از همه بد تر خیانت بفرزند شیر خوار من است که آرزویم منوط باوست و بس ، من هرگز طلاق نمیخواهم و گربخواهم من و مرك سیاه .

در پایان سخن چنین گفت :

راز نهفته‌ را که مدت مدیدهٔ از تو مکتوم‌نموده بودم اینک آشکار می کنم . من و جمیل عزمی هر دو عاشق شیدا بودیم ، عشق من مبدل بصدق و محبت بتو گردید بطوریکه او را فراموش کردم ، دلباختگی او چنین شدت یافت که بمرض سخت منجر گردید و اینک مشرف بمرك است بمن تکلیف مینمایند که بر سر او حاضر شوم و دلداریش دهم ولی من عدم اطلاع ترا خیانت بناموس و شرف میدانم هان چه میگوئی ؟ بگوی

سپس نامهٔ رفیق صدقی را بدست او داده گفت : نـگارنده این نامه مرا بنام انسانیت نزد تو آورد و او بهمین نـام مقدس مرا قسم میدهد که بعاشق سودا زدهٔ خویش نوازش دهم اینك مـن و امر تو

رشید قدری تفکر کرده گفت : چون من از شرف دوستی و عصمت پرستی تو نهایت اطمینان را دارم ، ز این گذشته درد عشق و محنت محبت را میدانم لهذا اجازه میدهم که بر سر او حاضر شده با تلطف و نوازش عیادتش کنی ، تو در تمام امور مختار هستی این بگفتند و از آن پس بکنجی رفته یکدیگر را تنك ببغل گرفته روانرا با نفس گرم گداختند آنچه قوه و حرارت و رمق بود برون کردند یك زن تافته دل و یك مرد خونین جگر چنان گریستند که گوئـی ابر نوبهاران بود و یکسره بارید و مایه خود را بپایان رسانید ، در همان حال بودند که مدیر زندان رسید و فریاد زده امر مفتی رااجابت کن باز بر کرسی نشسته با مفتی و سرتیب مذاکره نمود ، فایدهٔ از آن سخن بیهوده حاصل نشد باز در محبس را گشوده رشید را در ظلمات انداختند

وسیله خانم پیغامی بسرتیب داد که مقصود چیست؟ خود برای

دیدار جمیل عزمی حاضر هستم . چرا شوهرم را بطلاق تکلیف میکنید من این امر را بشخص جمیل عزمی واگذار میکنم که اگر بازدواج من اصرار کند آنگاه طلاق و شوی دوم ،

مرکبی حاضر شد و وسیله در آن قرار گرفت و سـوی منزل بیمار روانه گردید ، جمعی از یاران مانند پروانه ها گرد مریض می گردیدند همینکه خانم رسید همچو ملخ متفرق شدند ، طبیب ماندورفیق صدقی و مادر مریض.

وسیله خانم بر سر بیمار ایستاد . مگر آن شیدا دل سودائـی میتوانست دیده بگشاید ؟ طبیب گفت : هان ای ز دست رفتهٔ مسکین وسیله بر سر تو ایستاده است چشم بگشای و نظری بنما ، جمیل از این کلمهٔ نشه آور همچو مرغك باران زده تکان خورده از جای جست ، نرگس خمار بار را باز و نگهی بروی گلگون یار نمود ، آهی کشید و بنالید که گوئی چراغی در آخرین نفس است جنبشی کرد وخاموش گردید . وسیله خانم بسی سرشك فشاند آه بگفت و بر قدم او افتاد ، بلاطفت روح پرور وی موجب حیاة و باعث ادراك جمیل شده .قدری از بستر جنبیده تکیه برو ساده داد ، همی گفت : وسیله ! تو چه کردی ؟ چه نکردی ؟ یك جوان قوی العزم را معدوم‌نمودی ،احساسات و آمال او را فدای امر پدر کردی . گوارا بادت این زندگی و این شوهر داری .

وسیله گفت مگر نمیدانی که شوهرم‌غریق لجهٔ بد بختی است از آنروزی که بعهد تو خیانت نمودم روز خرم و دم فرخندهٔ ندیدم اکنون شوهرم را برای تو تکلیف طلاق میکنند . خواه و نا خـواه امر بتزویجم با تو میدهند ، آیا مروت و رافت و محبت تو بدین‌امر راضی است ؟ خاموش مباش و پاسخ بگوی . جمیل گفت : هیهات

من بچنین عمل ناگواری مایل نیستم ، گذشت آنچه باید بگذرد . گذشت و دیگر هیچ سودی ندارد.

میل دارم که تو بمن تسلیت داده مرا از خیالات محنت خیز فارغ کنی . اگر تو بگوئی من اطاعت میکنم ، ترقی . عظمت و حیاتم منوط بکلمهٔ روح آور تست . اگر بگوئی این غم و مرض را از خود دور کن . من بدون درنك . پلاس بیماری را از تن کنده لباس صحت می پوشم بگوی تا بکنم . وسیله خانم . تو میتوانی قوهٔ یك جوان با عزمی را تجدید کنی . من می توانم بامر تو و برای تو عالمی را زیر وزبر کنم . این هذیان مرض نیست . این قوهٔ اراده یك عاشق آهنین دل است که تو قلب اورا گداختهٔ ، بگوی تا بکنم، میگوئی: هلاك شو . میشوم . می گوئی زنده: باش . میباشم. که ترا رنجاند و کدام بی مروتی ترا آزرد ؟ بگوی تا او را فنا کنم . که عیش شیرین ترا تلخ نمود ! کدام وحشی شوهرت را حبس و قلب رقیقت را فشرد ؟ باز میگویم چه میخواهی بکنم ؟ من اول می گفتم: اول وطن و حریت دوم وسیله و عشق. ولی اکنون میگویم اول تو و آخر تو . تو مجالی در دل من برای هیچ چیز نگذاشتهٔ

وسیله خانم لب بر گوش مریض گذاشته گفت : میخواهم انتقام مارا از مسبب محنت و موجب ذلت یك گروه بیچاره بکشی . سپس آشکار گفت : مرض را از خود دور کن و آماده حیاة و عظمت و ترقی باش تا آنچه را بخواهم انجام دهی . آنگاه ترا عاشق و با حقیقة خواهم خواند ،

در همان لحظه جمیل عزمی از جای بر خاست و گفت بحقیقة عشق وبراز مقدس محبت سوگند که دیگر هیچ مرضی ندارم فردا برای وظیفه و جانبازی حاضر خواهم شد . دست بدست یك دیگر گذاشته . جمیل میخواست بوسهٔ بر آن کف نازنین دهد . وسیله

دست خود را کشیده گفت . نه هر گز . خیانت بشرف و ناموس خود نمی کنم . لب پژمردهٔ جمیل بلرزید و زهی عصمت و نجابت گفت وداع کرده سوی سرای خویش رهسپار گردید

اکنون ای فرزند ! او قدر عفت و معنی شرف را دانست و من ندانستم . چکنم محیط مرا بدین روز گار سیاه دچار نمود ! آه . ای طفل مسکین تو یکی از علل سیه کاری من بودی. بس است قصه و محنت، بخواب تا شب دیگر .

بیچاره عاشق

-۱۸-

وجود خود را گم کرده ام . همی در قلق واضطرابم ، نمیدانم چه کنم ، دقایق عمر خود را که هر ثانیهٔ آن برای من یك بار گران است چگونه سر برم ؛ از همه چیز خسته و ملولم ، هر زیبائی در نظرم زشت و دیده بند است ، هرقدر تفکر میکنم که خیالات خود رااز سر بیرون سازم فکرم بجائی نمی رسد ، هیچ راه چارهٔ ندارم ، عشق آن قدر مرا زبون کرده است که رقت بحال تمام حیوانات میکنم، امروز بگلشن رفته پروانهٔ مشاهده کردم که در اطراف گلی پرواز می کرد ، آنرا معذب و شیدا دیده خیلی متالم شدم ، بخاطر دارم روزی درمیدان نبرد بر سر مجروحی از سربازان دشمن ایستادم ، او دست بمن دراز و استغاثه نمود هیچ متاثر نشدم بلکه با نهایت خشونت امر بحمل اودادم ، الان که حالت او را بیاد آورده می جوشم و میسوزم زیرا عشق روح مرا منزه و پاك کرده ، هیچ آرزوئی جز دستگیری از ضعفا و ترحم بحال تیره روزان ندارم ، میل دارم آمادهٔ هر خدمتی بنوع خود باشم حتی حاضرم که باین اندازه تنزل کرده مشکی بدوش گرفته تشنگان را

سیراب کنم ، دست بعاجزین داده آنان را بدوش بکشم ، حمایت ضعفا
را کرده سینه را سپر سازم ، هر مظلمهٔ که باشد ولو با جانم معارضه
کند آنرا دفع کنم ، عشق آنقدر مرا گداخت و بازهم گداخت تا زر
خالصم ساخت ، آری ، آرزویم همین است وبس ، آرزوی دیگری هم
دارم که دلباختهٔ را یاری کرده از مسبب بدبختی او انتقام بکشم ،
چگونه انتقام بکشم ؟ من که از امروز ببعد انسان کش وخونخوار و
دلیر نخواهم بود ولی میل دارم بمعشوقهٔ او بگویم : آوخ ای زن !
تو میدانی چه کردهٔ؟ لوح مقدس عشق وصحیفهٔ آسمانی راکه عبارة از قلب
عاشق است پاره پاره نمودی ، اگر بتوانم بدلبر او اف و برویوی آه
می کشم ولی نه ، معشوقه تاب تحمل چنین لفظ خشنی ندارد ، من
راضی نیستم که بمحبوبهٔ خود سخن سخت بگویم چگونه می‌توانم در
قبال آینهٔ صاف آه بکشم ؟ میل دارم همدردی پیدا کرده راه چاره را
از او پرسم ، آیا وسیله خانم می داند که من چه حالی دارم ؟ او
بمرض امر کرد که از پیکرم خارج شود و در همان حین خارج شد
ولی عشق نگفت که بنگاه خود را تخلیه کند ، آیا میشود که یکدفعهٔ
دیگر ولو بقرون نفس آخرین هم باشد بدیدار او موفق شوم و بگویم
که تو مرض را بحال خود بگذار اما بعشق بگوی مرا رها کند، نمیدانم
اگر او چنین فرمانی بدهد مؤثر خواهد بود یانه ؟ نه هرگز ، محبت
امری است که مافوق تمام محسوسات و ملموسات است ، عشق مایهٔ حیاة
کائنات است ، عشق سرحلقهٔ بقاء است ، عشق است که این همه قربانی
کرده خواه برسردار و خواه در میدان جنگ و خواه درتمام اقطار ،
عشق سری است که درهر سری که باشد تا قرارگاه خود را تباه نکند
محال است خارج شود .

دیروز بکوی محبوبهٔ خود رفته آن قدر بوسه براین دیوار وآن
جدار دادم تا خسته شدم ، شب که شد آن قدر سر باین در وآن پیکر

نواختم تاخونم روان گردید . الساعه هیچ آرامی ندارم می‌نشینم دلتنگ تر
میشوم ، بر می خیزم شیداتر میگردم ، راه میروم دیوانه تر میشوم ،
می گریم وگریهٔ خود را از مادر نهان می‌سازم ، چقدر سخت و طاقت
کاه است که انسان حتی در گریه هم آزاد نباشد ، چقدر روان سوز
و تحمل گداز است که عاشق حتی یك لحظه هم نتواند آزادانه دردخود
را تسکین نماید ، مادرم همی گفتی فرزند ! خیال این زن راازسر
برون نمی کنی ؟ مگر زن برای تو قحط است ؟ مگر جمال وطنازی
در این شهر نایاب است ؟ کدام زن را میخواهی غیر از وسیله خانم
که فعلا شوهر و بچه دارد بگوی تا خواستگاری کنم ؟ کدام خانواده
با تو پیوست نمی کند ؟ دیروز یاور بودی و امروز پیشنهاد درجه‌نایب
سرهنگی برای تو داده اند وتمام رفقا برای تهنیت و تبریك آمدند وتو
هنوز در فکر آن زن خائنهٔ بی مهر هستی ؟ من از این کلام بسی
مکدر شده گفتم مادر جان ! تو همه چیز در حق وسیله خانم بگوی الا
خیانت ، او اگر خائن می بود الان که شوهر وپدرش بدین حال پرملال
دچار اند در آغوشم می بود ، من بیشتر برای این متالم هستم که چنین
فرشتهٔ پاکی از دستم رفت

آه ، وسیله خانم ! تو کجائی تا حال مرا تماشا کنی ، گیرم که
تو وضع رقت بار مرا مشاهده کنی چه تاثیری در قلب سنگین تو می کند .
قلبت را سنگین خواندم و گزاف گفتم ، اگر دل رقیق و پاکی هست که
آن فقط در صندوق سینهٔ تست . پس چرا بحالم رقت نمی کنی ؟
چرا ترحم نمینمائی ! چرا این قدر مرا بیچاره و محروم از لذت و
حیاة نمودی ؟

نگاهی باشعهٔ آفتاب افکنده سر نیزه های خونبارش پنداشتم ،
بصفحهٔ آسمان نظر کردم روی تیغ آبدارش دانستم ، نگهی بدین سوی
و نظری بدان طرف فکنده عالم را پراز شور و شر دیدم ، کوئیا

همه با من نبرد میکنند . انسان و حیوان ونبات و جماد . در ودیوار وزیروزبر خانهٔام مستعد جنگ با من مسکین است ، آه . دیگر مجال زندگی ندارم ، زندگانی‌ٔس تلخ و دشوار گردیده ، مادرم‌چه‌میگوید ؟ دلمرا بدرجه نایب سرهنگی خوش میکند ! من درجات و مراتب را برای چه میخواهم ؟ خرمن وجودم آتش گرفته ، سوختم ، دود از مغزم بر خاست زندگی بر من دیگر حرام است . برخیزم و خود را باخون از لوح حیاة بشویم ، برخیزم و نام خویش را از نامه وجود محو کنم .

این خیالات جمیل عزمی بود و این است نمونهٔ بیچارگی

پس از چندشب

۱۹

آوخ از این زندگی ! گفته بودم دیگر ترك سیه کاری‌راخواهم کرد ، گرد یاران ناموس گداز نخواهم گردید ، پس از ایـن معیشت ساده‌بر گزیده،‌مشغول گلدوزی‌و خیاطی‌ونقاشی خواهم شد ، فرزندمعصوم خود را از این مجرای مشروع پرورش داده ، چون بزرك شودخامه را دردست او نهاده خواهم گفت سرگدشت یك زن تیره بخت را که هیچ متکفل و نگهبان نداشت بنگار ومنتشر کن ، حال یك زن پریش را و صف نما ، خواهم گفت زنی بود که حالش چنین است و چنان ولی این را مکتوم خواهم کرد که آن زن من بوده و هستم‌و دیگری نیست این را خواهم کرد یا عـلی دیگر ؟ ، شریف تر و دلنشین تـر شمشیر را بدست فرزند خود داده خواهم گفت هر که را میتوانی از نوع بشر اعدام کن . هر که انسان و هرچه حیوان است مستوجب‌قتل میباشد . آه . محیط ایران ! توچرا تا این حد جنایت خیز و خیانت انگیز هستی ؟

گفته بودم از این پس توبه کرده در گوشهٔآرمیده با نهایت‌سادگی و قناعت زندگی خواهم کرد . دیگر بعد از این نه یار ونه بوس و نه کنار . ولی دریغ‌وافسوس که نگذاشتند . بسکه رفتند و آمدند و گفتند و شنیدند مرا دوباره از گوشهٔ کلبه و جنب فرزند کشیدند . اگر ای نازنین پسر ادراك این را داشتی که بپرسی کجا بودم ؟ چه کردم ؟ این چند شب را چگونه بسر بردم چه قسم بسحر اوردم ؟ بتو می گفتم ولی ای کودك مسکین ! تو شعور آن‌را نداری و گر داشته باشی چه میتوانی بکنی ؟ قضا هم آبروی ریخته را نمیتواند عودت دهد جز کفی چند ازخون جگر آن‌هم بدست تو وبتیغ انتقام •

اکنون برای تو میگویم . دریکی از این چند شبی که من شمع جمع و گل چمن وبلبل انجمن‌بودم . یکی از دلباختگانم روی‌بحاضرین آورده گفت : درفلان شب این خانم ترانهٔ ساز نمود که درو دیـوار را بوجد آورد . اگر مایل هستید آن نغمهٔ روح گداز را ساز کند. همه گفتند آری . آلت طرب رابر داشته آغاز نمودم . ناگاه‌جوانکی ازعرب که کوفیه (چفیه) ارغوانی برسر داشت پدید آمد و درصدر بنشست . طهران و زادهٔ عرب ؟ اوکه بود ؟ چه بود ؟ که وچه کاره است ؟ دست همه بساغر و صراحی دراز شده بسلامتی سردار عرب نوشیدند . من‌هم پیالهٔ بگرفته بسلامتی فرزند خود که‌توباشی نوشیدم . آشکار گفتم این جرعه را بنام رشید . فرزند خویش میخورم . مـرا عادت این بود و یاران همه براین بودند درهر انجمنی که باشم بایستی بسلامتی من نوش کنند وگرنه نیش بادشان و زهرمار . دلتنك شده بخود پیچیدم . تکان خورده لرزیدم . نه از روی حسد ، نه محض خود خواهی بلکه فقط بواسطهٔ تاثر و انفعال از دیداران سردار جوان مشاهدهٔ آن جوان عرب که سردارش خوانند . ناجی افندی را بخاطرم آورد . ناجی در بدو امـر کلاه سرخ (فینه) بر سر داشت

ولی در حین اقامت در میان ایل خود ناگزیر کوفیه و لباس عربی برگزید ، بیاد پدرت افتادم منفعل شده جوشیدم و منجمد گردیدم ، انظار حاضرین بمن خیره شد ، گوئی هر نگهی تیر زهرا کین بود حربه‌های تیز روح گداز در ضمیرم بکار آمده ، وجدانم در هیجان و روانم در اشتعال بود ، میخواستم چنك از چنك کشیده بدل زده پاره پاره کنم ، آه ، ای زن ! چه قدر و قبیح و بی مهر هستی ؟ تمام آن اقوال و آن معاشقات خدعه‌وفریب بود ! تو مگر نمی گفتی ؟ اگر بعد از تو ای یار نیك سرشت ! دیده‌ام بدیگری افتد آنرا کور خواهم کرد . اگر پس از مرك محبوب یك لحظه هم باشد زنده بمانم آن زندگی را بـاه و افسوس بسر برده بارخ زرین وچشم خونین باو ملحق خواهم شد ' عاقبت الامر دیدی که آن الفاظ پوچ بوده است ! گریبان را بعد از ناجی تا دامان چاك نمودم و گیسوان طلائی را بریده دور افکندم ولی دریغ!چه زود آن عهد را شکسته ، رخساره را آرایش داده ، چشم سرمه کشیده یار دیگری بر گزیدم و در کنار او آرام گرفتم ، نه یك یار بلکه هزار ، وای بهر که زن است ' فغان از ظام انسان!

تاب نشستن را نیاورده برخاستم ،همه آشفته شده گفتند خانم بکجا گفتم :

سخت مست هستم طاقت وقرار ندارم ، آن جوان عرب نزدیك آمد و دست بدستم گذاشت . گفتم :«او دعناك» ' مبهوت شد که شما عربی را از کجا آموخته اید ' جواب او دو قطرهٔ اشك بود و بس ' از انجا برون رفته ، شوریده و مست و شیدا ' منفعل و متالم .

همی بیاد دارم ، در ایامی که میان قبیلهٔ زبید زیست می‌نمودم

روزی خادم ناجی که مردی دلیر و خونخوار بود این قصه را برای من بزبان اورد :

در یکی از نبردهای تیره ، ایل ما فاتح و منصور شده ' قوای دشمن همچو ابر بهار که دستخوش هوا میشود ،درهم‌شکست ومتلاشی گردید .

بجائی رسیدیم که در انجا شش بیرق دار پی در پی کشته شده بودند و اخر الامر علم بدست یك جوان هیجده ساله رسیده بود ' او ناگزیر عقب نشست ناگاه دخترکی ماه عذار بر تبه قرار گرفت و لثام را از رخ افکنده هلهله کشید و فریاد زد : وای بتو ای نامزد جبان ! فرار می کنی ؟ از مرك می ترسی ؟ از این‌سپس نامزد و همسر تو نخواهم بود هنوز این کلمه را بپایان نرسانیده که ان جوان همچو شیر مست بما حمله نمود ، بایك دست بیرق را گرفته و با دیگر دست شمشیر ' من کمین شده او را هدف تیر نمودم ، همچو ماهی زنده بخاك غلتید و پیچید آن دختر مهوش مانند باز بر ان مرغك شکسته بال افتاد ' لب بر زخم نامزد خود گذاشته رخ سپید را بخون آغشته نمود ' داد در پی داد و رود رود بگفت و افتاد . بر سر او حاضر شدم . چشم وی را از خاك و خون پاك نمودم . دیده گشود و لب جنبانید . این کلمه را از آن‌لبان باریك بشنیدم : وای بتو ای مردوحشی ! رحم‌بجوانی این بیچاره‌نکردی؟ رحم بحال من مسکین ننمودی : بدا به من باد که من او را بکشتن دادم !

آن خادم جسور گفتی . هرچه من آن واقعه را بخاطر میاورم پشیمان و دچار سوز و گداز وجدان میشوم ، من متجاوز ازچهل نفر انسان کشته ام برای هیچ یك از آنها متالم نشدم مگر برای آن‌جوان او انسان کشت و هنوز منظر خونین قتل را فراموش نکرده .

ولی من انسان کشته ونعش اورا در قبال خود نهاده برای اوقصه میگویم ! او آدم کش و خونخوار وغدار بود ولی از یك حادثهٔ مؤلمه بس منفعل بود . پس وای بزن رقیق القلب از حوادث خود چقدر باید شرمنده و متاثر باشد ؟

آری ای فرزند ! من آن شب بسی جوشیدم و متالم شدم. هنوز نیش های وجدان در قلب من است . اگر قلب داشته باشم . ولی هرگز انکه رادل بو درد است مرتکب چنین عمل شنیع که آنرا فحشاء گویند نمی شود . وگر بشود فرزند خود را زنده در گور ذلت جاوید نمی سپارد

امشب قصهٔ من این است واین است فغان من . هان بس است دیگر نیمهٔ شب و هنگام خفتن است . بخسب تا ...

در گوشهٔ زندان

-۲۰-

می نویسم که باو بگوئی . همین یك کلمه را بگوی و بس : «این هم در راه تست»

پرتو آفتاب مار وار از پشت دیوار پیچید و نیش زهربار خودرا در قلبم نشاند . نگهی پر از حسرت و ملال بشعاع خور افکنده نور امیدرا هویدا دیدم . آری . امیدوار شده که پس از سه ماه تمام خامه رابدست گرفته ترا بر مکنونات ضمیر خویش آگاه میسازم .

فریده خانم ° آن روزگار شکر بار را بیاد آر و برمن مسکین ترحم نمای ° اگر بتوانی نزد وسیله خانم رفته از حال تباهم مطلعش کن . نامه‌ام را بدست وی بگذار و دریغ بگوی . بگو : این هم در راه تست

در زندان را گشودند و مرا برون خوانده نزد سرتیب مافوق

خویش بردند . خیره بمن نگاه کرد و گفت : « برادر این چه کاری است که تو کردی ؟ تو مرد باشرف و وجدان و وظیفه شناس و دلیر بودی : چرا او را کشتی ؟ سخنش بمذاقم بس تلخ آمده باو گفتم : « مگرنه این است که ما گروه سپاهیان برای انسان کشی تربیت شده‌ایم ؟ گفت : آری ولی در میدان نبرد نه در شارع عام

زهی ابلهی ! مگر مابین این و آن تفاوتی هست ؟ در عرصهٔ جنك بحکم مافوق ومحض اطاعت کورکورنه جوانان ناکام را گله میکشیم ولی من ان بدبخت رابحکم وجدان بخاك وخون افکندم من هشت نشان ادم کشی داشتم. مگرخون ان سیه روز انی که بدستم کشته شدند سپید وخون ان مرد سرخ فام است ؟ مگر انها دیو بودند و این انسان ؟ اگر ادم کشی زشت است پس چرا در آنجا بمن نشان و درجه دادند ؟ اکر نیك است چرا بقتل یك وحشی ناموس گداز مرا در محبس افکنده آن بان خبر اعدامم را میدهند ؟

بشر از روز نخست کور بوده تا واپسین هم کور خواهند بود . مقید عادات و اوهام اند ، انچه‌را خوب میگویند ولو عین بدی باشدنیکش می پندارند و بالعکس . من یك انسان ان هم باستحقاق کشتم و اینك مستوجب عقاب و اعدام می باشم ولی سلطان روزی هزار انسان میکشد و باز هم سلطان و فاعل مایشاء است ! چرا مرا بیشرف میگویندو شرف دنیا را باو منحصر میسازند ؟

سرتیب گفت : امیدواری کاملی هست که تو از این ابتلاء اسوده شوی زیرا قضیه ترا از عدلیه خارج و بمحکمه عسکریه ارجاع نمودند، من و دوستان شما حتی القوه سعی خواهیم کرد که ترا ازاد نمائیم ، اعلیحضرت هم نسبت بتو خوش بین است و همیشه شجاعت و جدیت شما را بزبان اورده می گوید : « ان روزی که جمیل عزمی آن دو مرد بیگانه را هدف تیر و سپر شمشیر نموددانستم

که او شجاع و سلطان پرست است لهذا بر درجات و نشانه‌های او افزوده اورا سرهنك کردیم »

گفتم : « مگر آن عمل آدم کشی نبود » ؟ سرتیب سر تکان داده گفت : « آری ولی بطریقی دیگر »

سفاهت را بنگرید . در آنجا بدون سابقهٔ دشمنی فقط بسبب سوء ظن سلطان من آن دو بیچاره را کشتم و مستوجب قدر دانی گردیدم، دویست لیره از سلطان انعام گرفتم . ولی در اینجا که محرکم ضمیر پاك و انسانیت بود ، باید درجات و وجود خودرا ببازم ، فغان ازاین عادات وداد ازاین عدل وداد !

فریده خانم ! بحیرتم که چه بنویسم ؟ چگونه خامه را جاری کنم ؟

سه ماه گذشت و من حتی برای ضروریات حیاة لب بسخن نگشودم . خموشی عمیق را بر گزیده همی‌نشستم و گریستم . روزی اقلا یکساعت مرا برای گردش و تمتع بنور واستنشاق هوا بیرون می آوردند ، اگر این تمشی و تماشا اجباری نمیبود هرگز راضی به خروج نمیشدم و من که سرهنك و فرمانده فوج بوده چگونه بدین ذلت تن داده انگشت نمای خلق شوم ؟ ازمن مپرس شبهارا چگونه سحر وروز ها را بسر آوردم ؟

همچو انسان تب دار که ازفرط حرارت و بیماری از این پهلو بان پهلو و از پشت برو می غلطد ، درتب و تاب بودم ، از همه جانکاه تر این بود که دوستانم مرا فراموش نموده ، هیچ نامی از من نیاورده و پیامی بمن ندادند ، واقعا این مردم همه ریائی و کاذب و ابن الوقت و خود پرست هستند ، آن عهد و وفا چه شد ؟ روزی در همین محبس نظرم بیکی از دوستان افتاد ، من ازاد بودم و او مقید ، نزدیکش رفته گفتم چه میخواهی بگوی : گفت : از عیال و اطفالم

خبر ندارم از این حبس و فشار هم جانم بلب آمده است ، آزادی میخواهم و بس ، درهمان حین بمنزل خود رفته قطعهٔ جواهری که ذخیرهٔ مادرم بود گرو گذاشته صدو پنجاه لیره بخانوادهٔ او دادم ، طفل سه ساله اورا در بغل گرفته نزدش بردم ، باین اکتفا نکرده بلکه باستخلاص او کوشیدم ، همینکه از زندان آزاد شد ، گفت : « باور ندارم که بتوانم حق ترا ادا کنم » ، گفتم : « آنچه کردم محض انسانیت و دوستی بوده » قضا مرا بدین محبس افکند و اورا سرکشیك زندان کرد ، گوئی من با این شخص خشن بی مهر ابدا سابقهٔ ندارم ، اینکه سهل است انکار قاتل پدر او هستم ، سه روز پیش مادرم باحال رقت آور وچشم چون کاسهٔ خون بدر محبس آمد هر چه بان وحشی اصرار نمود که فرزند خود را ولو دورادور ببیند اجازه نداد امروز که سرتیب مرا خواست التماس کردم که بگذارند مادرم را ملاقات کنم .

گفتم تمام دوستان بی مروت نسبت بمن جفا کردند و استثناء ننمودم ، خدایا ! از گنهم عفو نما ، همه را بی مهر گفتم و حال اینکه چنین نیست یکی از آنها که رفیق صدقی باشد مستثنی است ، رفیق صدقی غالبا نزدم می آید و مرا تسلیت میدهد ، اخبار محاکمه را ساعت بساعت بمن میرساند . دیروز از او پرسیدم : « از وسیله خانم چه خبر داری ؟ هنوز شوهر و پدر او محبوس اند » ، پاسخ داد « واقعا هیچ باورم نبود که تو تا این اندازه اسیر محبت وی هستی خبر مرك سیاه و نام معشوقهٔ کجاست ؟ دراین محبس استخوان گداز انسان نه تنها دلبا ختگی خود را فراموش می کند بلکه وجود خود را گم می نماید » گفتم : « آری از آن ساعت که راه عشق را پیموده علت بقاء را پیدا نموده وجود خود را گم کردم ، همه چیز را از لوح ضمیر زدوده الا نام وسیله . من اگر بر سر دار سر

دهم با در پای محبوب ، نام او را بزبان آورده آخرین کلمهٔ خود می سازم و دیگر هیچ . مرا از کشتن چه باك ؟ من ده ماه قبل میخواستم خود کشی کنم ، این عمر پر از محنت و درد زاید بوده و هست . بالله ای رفیق . پس از مرگم وسیله را بر سر قبرم حاضر کن و بگدار مشت خاکی بر تن فسرده ام بریزد . خاك بریزد اگر نتواند گل نثار کند خاك بریزد که این هم قانع هستم . اگر بتوانی بگوی بیچاره جمیل جوانی خود را بتحمل انواع مصائب و بلیات بسر برد و با نفس اخیر خود نام ترا بزبان آورد . هان درودی بر آن روان پاك بگوی . بگوی ای زینت جوانان و سر حلقهٔ دلیران . در حیاة محروم و در ممات هم ! از جوانی بهرهٔ نبردی . بلذات تمتع نکردی . جگر بعشق گداختی و بذلت زیست نمودی

آه . رفیق عزیز من . این آرزو را دارم و بس

بتو ننبشتم که باو بگوئی . بگوی این هم در راه تست

تو از روز اول شاهد ما بوده و هستی . اگر جواب نغز و روان بخش شنیدی چه بهتر ؟ وگرنه که من و این محبس تاریك تا فردای من چه خواهد بود ! چوب دار یا مرگ سرخ ؟

امضاء : جمیل عزمی

عشق خونین

۲۱

خموشی بس است . شاید عمرم تا فردا نرسد آنگاه طومار دل با اسرار خود پیچیده در قبر عدم نهان خواهد شد ، پس باید این را هم بنویسم . همه میدانند سبب گرفتاریم قتل آن سرهنك است ولی هیچ کس نمی داند که برای چه اورا بگرداب خون افکندم اینك می نگارم تا پس از مرگم وسیله خانم بداند علت این جنایت چه بود ، اگر بگویم این هم در راه اوست بیهوده نگفته ام

نشستم و برخاستم و آرام نگرفتم ، پریشانی مادر تافته دل بیشتر مرا ملول کرده بود ، گفتم : مادر ! من امشب باید به (یلدز) بروم . کشیك فوق العاده دارم . گفت : بفرمای تو همن تمرازین کنند . فلانی هم بمعیت تو باشد مبادا تنها بروی » گفتم : مراحاجت باین وان نیست با مرکب کرایهٔ خواهم رفت او را بدین حیله فریب داده بقصد کوی محبوب برون رفتم . گامی چند بیش بر نداشته که ناگاه در منزل یکی از همسایگان ارمنی گشوده شد و زنی با موی پریش و دل ریش نعره زنان در وسط خیابان ایستاد و استغاثه نمود ؟ گفتم : ترا چه بر سر امده . تاب پاسخ نداشت ولی با دهشت جگر گداز دست ببازوی من انداخته مرا بدرون مسکن خویش کشید . پلیس با حمال و درشکه چی که مطالبه اجرت مینمودند دیدم . حمال بمزد عادی خود اکتفا نکرده مبلغ دیگری برای شستن لکه های خونین تقاضا می کرد . هان بپرسید چه دیدم ؟

دخترکی که گوئیا منظر دو گل مختلف تشکیل می داد . یکی زنبق سپید . دیگری لاله سرخ . روی و گردن و نیمهٔ سینه همچو سیم خام یا پارهٔ ماه یا خرمن یاس . از سینه تا قدم چون طبق عقیق با

صفحهٔ شفق یا گل سرخ بود . گیسوی زرین وی از طرف سرشادهٔ وچون اشعهٔ آفتاب « اطراف آن که بزخم سینه خورده ، خون آلود و رنگین بود ، بر بستر چوبین افتاده ، زلف وی بسنگینی خود سرش را کج نموده بود ، مادر وی آمد و هر دو دستش را بگرفته میخواست او را بنشاند ، ولی هرگز ! خود را بر آن نعش فسرده افکنده سر و سینه و رخ و لبش را بوئید و بوسید ، دست بزخمش زده خضاب کرد و سر نواخت ، حمال سنگین دل مطالبهٔ اجرت می کرد ، پلیس اصرار بمکالمهٔ مادر و استنطاق سریع لازم مینمود ، من هردو را بیرون کرده ، مادر را در سوك وجوش و سوز آزاد گذاشتم ، در آن هنگام جوانی ارمنی پدید آمد ، آن منظر بهت آور را مشاهده نمود ، نخست همچو صنم حیران ایستاده سپس یکباره خود را بر آن گل پژمرده انداخت همی چشم را فشرد شاید قطرهٔ از آن جاری و با خون آن ناکام مخلوط شود ولی بهت مانع اشك فشانی بود . پس از تحقیق دانستم که ان جوان بیچاره نامزد آن دخترك محروم بود

بجمال طبیعت وفتنهٔ زیبائی ، بسر پاك محبت سوگند که اگر من نقاش ماهر و مصور زبردست بودمی ، هیچ نگارشی نمیکردم جز واقعهٔ یك خانوادهٔ ارمنی مسکین ، هیچ صورتی بخامه راست نمیاوردم جز روی فروغ بار دختر بیچارهٔ که شهید عشق و طهارت گردیده است

بنالهٔ مرغك چمن و بآه جگر گداز تیره بختان قسم که اگر من موسیقی دان خوش آوازی می بودم هیچ ترانهٔ بجز نغمهٔ جانسوز آن حادثهٔ خونین ساز نمیکردم

بآیات حسن و لوح مقدس عشق و بدیوان وجود سوگند که اگر شاعر نغز گوی بودم هیچ شعری نمی سرودم غیر از قطعه خون آلود آن بیچارگان

ولی نه ، نقش دیگر و نغمهٔ جانکاه تر و شعر نغز تری هم دارم آن شرح محبت وسیله و محنت من است ، اکنون میخواهم روح را آزاد کرده در و دیوار محکم زندان را بناله بشکافم ، میخواهم بگویم من آن قدر سبك روان و خوش قلب نبودم که از چنین حادثه بدین حد متالم شده انتقام آن دختر را بدست خود بکشم ، ولی عشق بطوری مرا گداخت و در قالب وجد ریخت وباز هم گداخت و از نو ساخت تا چنین انسان با وجدانی شده از قاتل دختر ارمنی قصاص گرفتم واینك من و زندان تاریك .

بخود گفتم ، غرض سجده در کعبهٔ عشق است چه در این جا و چه در کوی یار ، مقصود پرستش جمال حقیقی و عبادت طهارت است چه در خانهٔ ارمنی وچه درمنزل وسیله خانم ، آن شب را با آن خانوادهٔ ماتم زده بصبح رساندم . خیمهٔ زر کشیدهٔ آفتاب در فضای افق برافراشته شده و طنابهای زرین خودرا در اطراف افکند . سپس ستون نور شکست و آن خیمه بازیچهٔ فضای نامحدود شد . اشعهٔ خورشید بر آن پیکر مهوش تابیده ، رونقی بآن جسم بخون آغشته بخشید . نگهی به سیمای آن کشته افکندم ، نقش و نگار طبیعت را در آن مجموعهٔ زیبائی مشاهده کردم ، گفتم : چه دست بی رحم و کدام پنجهٔ بیمروت این اوراق پاك را آلوده کرده ، که و کدام وحشی مرتکب این جنایت شده است گفتند : « از چندی پیش سرهنگی بنای معاشقه با این خانم نهاد ، خواه و ناخواه وی را مجبور برفاقت با خویش می کرد . چون خانوادهٔ دختر بی چیز و بی کس بوده و هستند نتوانستند از او جلو گیری کنند تا دیروز که آن سرهنك باطفاء شهوت خود با بروی دختر موفق گردید . دختر چون دید کار بگذشت و ناموس ملوث شد ویل بشکست وسیل خونین بر ساحل وجود وی چیره گردیده ، نا گزیر سلاح آن صاحبمنصب را گرفته خود

کشی نمود . من از این قصه دل را بدندان گرفته پاره پاره نمودم، از همان حین تصمیم بر انتقام برای آن دختر ناکام گرفته تا....

تابوت نمایان شد و جمال خونین را که جنازه نام داشت در آن قرار دادند و قرار مارا ربود . بیچاره دختر فقیر ، جز یك پیر زن ویك جوان دل شکسته کسی دنبال نعش وی نبود اگر کسی بود اواز همه بیچاره تر و غم ناك تر بود . او جمیل عزمی بود و دیگر هیچ

جنازه را . با آن دسته گل رنگا رنك . که ازصورت ابیض و لب احمر وچشم ازرق وزلف اصفر تشکیل شده بود بکلیسیا بردند کشیش حقیری آمد و رسوم را بجای آورد وباز ما نعش را برداشته بطرف قبرستان ارامنه رفتیم ، در خاك سپردیم و فسوس بگفتیم . بی چاره ان نامزد جوان نگه پرازیاس و حرمان بدان سوی و بان مکان افکند . ان یك مشت خاك راکه قبرش گویند در اغوش گرفته بسی گریست من و مادر آن دختر دست او را گرفته کشیدیم . سپس قدری از ما دور شده باز بر گشت ویك گل پژمردهٔ نا چیزی برخاك محبوب گداشت من در آن ساعت قدر نثار گل را دانستم . اکنون هیچ آرزوئی ندارم جز اینکه یك گل وگر نباشد یك برك سبز یا گیاهی بر تربتم گداشته شود . بدست که واز طرف کدام انسان ؟ فقط بدست وسیله خانم .

ترسم ای دلدار نازنین . من نیز مانند این مسکین بتنهائی جان کنده . حتی مادرم بر جنازه ام حاضر نشود ' جز دو حمال کسی نعش مرا بدوش نکشد . چون درخاك نهانم کنند . نه اثری از من ونه نشان جز آه وارزو وناکامی هیچ نامی نخواهد ماند

روز بعد بر ساحل بغاز استاده بودم که نعش غریبی از انجا بگدشت پرسیدم این غریق کیست گفتند . ارمنی . خوب تحقیق نمودم دانستم که نامزد ان کشته مسکین بود .

مادر مسکین

-۲۲-

گفتم که مگر بخت برگشته ام باز آمده است ؟ سر کشیك زندان همان مرد خشن بی مهری که نهایت احسان را در حق او کرده بودم و جزاء بدش را بدست آوردم ، همان وحشی تلطفی کرد و پیش آمد و گفت : « بمادرت اجازهٔ دیدار ترا دادیم » گفتم یقینا آثار آزادی نمایان شده است کهقدری رافت پیدا کرده اید ؟ گفت : دیگر نمیدانم، همین قدر امروز میتوانی وصیت خود رابکنی » مغزم بگداز آمدواز دیده برون گردید ، دود از سینه‌ام بر پاشد ، دیوانه وار برخاسته سر بدیوار نواختم ، چه ؟ بموت یقین کردم ویقین کردم بموت '

در همه‌ل حال بودم که ناگاه مادرم پدید آمد ، زندانیان من واو را کنار برده آزاد گداشتند ، همینکه دیدهٔ آن پیرزن نحیف بمن افتاد همچو مغ گمراهی که باخم سودا میکند ، یا غریقی که از فرط دهشت سروگردن نجاة دهندهٔ خود را میگیرد ، دست و پا زد ومدهوش افتاد آن قدر دست بسر او کشیده مادر مادر گفتم تابهوش آمد ، همی اشك ریخت و همی سرشك فشاندم ، پس از زاری بسیار ، چشم گشود و خیره نگاه نمود ، چهرهٔ خزانی مرا دید و گفت : فرزند ! که آن روی کلگون و آن عدار شاداب را پژمرده و زرد کرده . کهو کدام ظالم این ستم را بجوانی تو روا داشته است ؟ این بگفت و بازسر بپایم زد و افتاد .

دست او را بگرفته بوسهٔ چند بر آن دادم ، غصه که در گلویم منجمد بود منفجر گردید ، آنچه خون درشرائینم بود همه درقلب جمع شد و یکباره جوشید ، تمام اعضائم از جنبش و توان افتاد جز قلبم بر شدت وحدت خود افزود . زبانم گره از دل بگشود و اشك روان کردید

ودامان مادر را تر نمود ، سرشک نبود آنچه فشاندم هر چند که آب لطیف بود ولی نه ، روح یک جوان خسته و قوهٔ یک بیچارهٔ دردمند بود ، بازهم نه ، اگر بگویم قوه و نفس اخیرم همان بود که برون گردید پس من برای محبوبهٔ خویش چه ذخیرهٔ کرده ام ؟ آه . وسیله خانم . اگر امید این را نداشتم که برای یک دفعه دیگر جرعهٔ ته ماندهٔ حیاة را در دامان تو بریزم هرگز پس از دیدار مادر و تاثر از حزن اوزنده نمی ماندم . تنها چیزیکه رمق مرانگهداشت همان امید و همان آرزوست ، آیا جوانی که بیش از چهار ماه روزگار سیاه خود را درزندان روان گداز بگذراند و هر لحظه مرگ را مجسم و هویدا ببیند عداز مشاهدهٔ حال مادر و پس از یاس ازوصال یار میتواند زنده بماند ؟

بسیار کوشیدم که مادر را بهوش آرم نتوانستم . سر کشیک همان مرد بی عاطفه آمد و گفت : متجاوز از یک ساعت است تو با مادر خود خلوت کردهٔ . میدانی که من مسئول میشوم . باید زودتر وصیت خود را بکنی و خدا نگهدار بگوئی . من لب را گزیده مبادا کلمه وصیت بگوش مادرم برسد . او ازحالت من خشمناک شده گفت : زود . زود . که بیش از این نمیتوانیم منتظر باشیم . گفتم : آقای شوقی بیک ! خوب چشم خود را بمال ایا مرا میشناسی ؟ هیچ قبل از این دیدهٔ تو بر چو من انسانی افتاده است ؟ بانهایت سبعیت گفت : اری ترا میشناسم . یک انسان خونخوارادم کش که فردا بجزای خویش خواهد رسید » گفتم : من درهمین محبس فرزند ترا بدوش کشیده دیده ات را بدیدار اومتمتع ساختم . من همانم که بازادی تو کوشیده مخارج خانواده ترا دادم . ایا درازاء ان نیکی مستحق دو ساعت وداع با مادر خود نبستم ، هنوز سخن را بپایان نرسانیده که ناگاه دست بچادر مادر زده خواهی نخواهی اوراکشیدودر زندان را برویم بست و رفت !

ای انسان اچقدر قسی القلب و بی مهر هستی ؟

خداوندا چرا چنین وحوش سنگین دلی را افریدهٔ . چرا تمام قلوب را منبع رافت ننمودهٔ . چرا خیر را بر شر غلبه ندادهٔ ؟ این چه حکمتی است ؟ این چه سرو معمائی است که افکار از ادراک آن قاصر است ؟

رمق اخیر

- ۲۳ -

همچو آتشی که زر ناب را از غش خالص میسازد . یا درد کشی که بادهٔ گلگون را صاف می نماید روح من بواسطهٔ عشق تو منزه گردیده است ، امشب آخرین لیلهٔ است که از عمرم می گذرد ، می گذرد و هر چه بود و نبود چه زشت وچه خوب را نا پدید می کند . گفتم : چه بهتر که باخود محاسبه کنم ، دراین سرای سپنج چه کرده ام . چه توشهٔ با خود می برم و چه اثری می گذارم . هر قدر که سعی می کنم خاطر درد ناکم را از تو منصرف و بکردار خود متوجه سازم باز می بینم که فکر پریشانم در تو و نزد تست . انگار من در این علم تازه آمده و هیچ نکرده و هیچ ندیده ام . خوب تفکر کردم که از عهد کودکی تا کنون چه سودی بدست آورده و چه حاصلی از این عمر برده چه خیری بر پا نموده و چه شری بر انگیخته ام تاریخ حیاتم مملو از یاد تست هر چند که من ترا در ایام نشاط و جوانی شناختم ولی انگار از آن ساعتی که لب از پستان مادر کشیدم شیر محبت را نوشیده تا کنون . گمان نمی برم که تا ساعت فطام واعدام چیزی مانده باشد . همین سیاهی امشب است و بس . فردا شیر عشق را بخون مبدل خواهند کرد، فردا ست که من عوض آن قد معتدل زیبا با چوبهٔ دار معانقه خواهم نمود .

نمیدانم بهترین عملی را که بجای آورده ام چه بود و کدام است ؟ نجات غریق . رهائی اسیر . نوازش یتیم یا نیکی دیگری که از اینها مقدس تر است ! آری . مشایعت جنازهٔ ان دختر ارمنی در نظرم بهترین اعمال است . گر چه محبت تو بزرگترین نیکی های من است من عمل خوبی جز عشق تو ندارم . اما گناه های من قابل احصا نیست . سربازم و جوانی خودرا بخون بیچارگان الوده کرده ام . ان ادم کشی را هم نیك تصور می کردم زیرا در راه وطن و استقلال بوده است . زهی اوهام و فغان از این طامات ! وطن یعنی چه ؟ حدود برای چیست ؟ دنیا همه سامان ما است . بشر همه برادرند این همه ظلم و عداوت . این همه خونریزی بهر چیست ؟

بحیرتم که قتل ان سرهنك چه عملی بوده است ؟ در کدام صفحه از نامهٔ اعمالم خواهد بود ؟ من او را برای انتقام یك دختر محرومی بخاك و خون افکندم قتل او یکی از حسناتم خواهد بود یا از سیئات ؟

آه وسیله خانم ! مغزم ذره ذره شده شرروار از چشمم میریزد تنم گرم و لبم خشك است . تب ندارم ولی حرارت پیکر و روانم از سوز و گداز هم گذشته است هر چه فکر میکنم که چرا من او را کشته اطفالش را یتیم نمودم می بینم باعث قتل او تو بودی و بس، زیرا عشق تو ان عاطفه و رافت را بمن بخشید و مرا از مشاهدهٔ حال ان خانواده مسکین که دختر خود را بخون اغشته دیدند متاثر و متالم ساخت بر انتقام تشجیعم نمود

من میروم و اندکی از قلب خود را بمادرم مشغول کرده بقیهٔ ان با سایر اعضاء و جوارحم بتو متوجه است . میروم و عشق ترا بگور خواهم برد تا اگر روز حشر فرا رسد با محبت تو سر از قبر برون اورده در فکر و ذکر تو باشم .

نصف شب است ، تمام خلق غریق لجهٔ خوابند الا من سیه روز

سرود مرك

۲٤

گوئی، خروشی چون غوغای محشر برپا شده ، آفتاب منکسف و سراسر گیتی در ظلمات است . سرم بدوران گرفتار و قلبم بضربان دچار است ، خاطرم بتو مشغول است وبس، هیجان روح را فرو نشانده خوب گوش میدهم، در میان آن های وهوی نغمهٔ روان پرواز ترامی شنوم ، آرام گرفته چشم را باز می کنم ، ما بین آن ظلمت بی پایان فروغ ترا می بینم ، فکرم بتومتوجه و خاطرم بتو مشغول است ، تاری وغوغا درکار نیست ، تصورات مرك و خیالات اعدام عالمرا در نظرم تاریك وپر از آشوب می نمایاند . همینکه عشق تو غلبه بر مشاعرم می کند جهان را روشن و فراخ می پندارم ، هیچ احساس مرك نمی کنم هیچ باکی از عدم ندارم ، من که باعشق تو بدین دیار آمده وبامحبت تو خواهم رفت مرا چه باك ؟

عشق تو گفتم ، آن روحی که بمهر تو نشو کرده اورا عدم و فنا نخواهد بود ، دیر یا زود لحدرا شکافته بکوی تو خواهم آمد . با عشق خونین تو سر از خاك برون خواهم کرد

هیچ سری فارغ از عشق مباد

هیچ انسانی بی دلدار مباد . این راهم بگویم یا نه ؟ هیچ یاری چون تو بی مهر مباد . وسیله خانم ! این همه محنت ورنج در راه تو کشیدم آیا ممکن است که گامی چند بر داشته در میدان اعدام حاضر شوی ؟ آیا ممکن است که مادر پریش من در مصیبت و عزا شریکی نظیر تو پیدا کند ؟ آیا میشود که خون مرا بادو قطره آب لطیف که آنرا اشك گویند معاوضه کنی ؟ آیا میشود که روح مرا بایك گل شاد نمائی ؟

من میروم و تواز یادم نمی روی .

میل دارم پس از مرك بدانم توچه خواهی کرد ؟

خواهی گفت : بیچاره جمیل ، ازجوانی بهرهٔ نبرده . از نشاط تمتعی نکرده ، با محنت زیست وبادرد رهسپار گردید . آیاوجدان تو در انفعال نخواهد بود ؟ اما نه ، تو هیچ تقصیری نداری ، آنکه وآنچه مقصر است دست سلطان مستبد بوده و بس

خیال مرك برعشق توغلبه یافته بازدنیا را بچشمم تنك وتاریك می نمایاند . ازخود بدر رفته ، طنین مگس بگوشم آمد آنرا ضجهٔ هولناکی پنداشتم ، باز بیاد تو آمدم و آن خیالات را ازسر بدر کردم ، آفتاب را بسی روشن دیدم ، هیچ صدائی جز زنك ساعت نبود ، اوقات آنرا شمرده هشت ساعت بود ، دانستم که از عمرم بیش از یك ساعت نمانده در این یك ساعت چه می کنم ؟ یك ساعت نیست عذاب جاویدان است و دیگر هیچ ،

واقعا مرك چقدر دشوار وتلخ ، است هیچ انسانی هرقدر هم شجاع باشد قادر برخود داری نیست . غصه گلویم را خشك کرده ، چشمم هم منجمد شده است خیلی میل دارم این غصه را باشك شکسته دل را آرام کنم ولی هرقدر که پلك را فشردم یك قطره نریخت ، حال بهت و جزع این است واین است ساعت مرك

گاهی هم فکرم بمادر شوربخت مشغول میشود که او کجا ودرچه حال است ؟ از خبر مرکم مسبوق است یانه ؟ چه میکند ؟ چه میتواند بکند ؟ زنده خواهد ماند یا بمن ملحق میشود ؟ ولی نه ، بشرخود خواه است هرقدر هم دچار محنت شود باز طالب زندگی است . او بماند و حزن ابدی .

وقتی هم فکر می کنم که چرا آن بد بخت را کشته اطفالش را یتیم نمودم ؟ وجدان خویش را ملامت میکنم باز می بینم که من مقصر

نبوده ام ، عشق تو او را بخاك وخون افکند وگرنه ، من کجا و آن رقت قلب وتاثر ؟

وسیله خانم ، من میروم ، تو باش وسعادت وروزگارخرم . من می روم خدا نگهدار

محکوم در پای دار ایستاده ناگاه فرمانده قشون امر بتاخیر اعدام داده که برحسب اطلاع اخیری که بسلطان رسیده است جمیل عزمی بیك با عدهٔ از صاحبمنصبان که نیازی و انور بیك (۱) در راس آنان واقع شده اند کمیته انقلاب ضد سلطان تاسیس نموده بودند وباید قبل از اعدام او تحقیقات لازمه از ایشان بشود ....:

در محبس را گشودند و جمیل را دوباره در آن زندان انداختند

تمام شد جزء اول . جزء دوم در آتیه نزدیك بطبع خواهد رسید .

خلیلی

---

(۱) در ان ایام انور بمنصب پاشا نرسیده بود همچنین نیازی .



فهرست کتاب